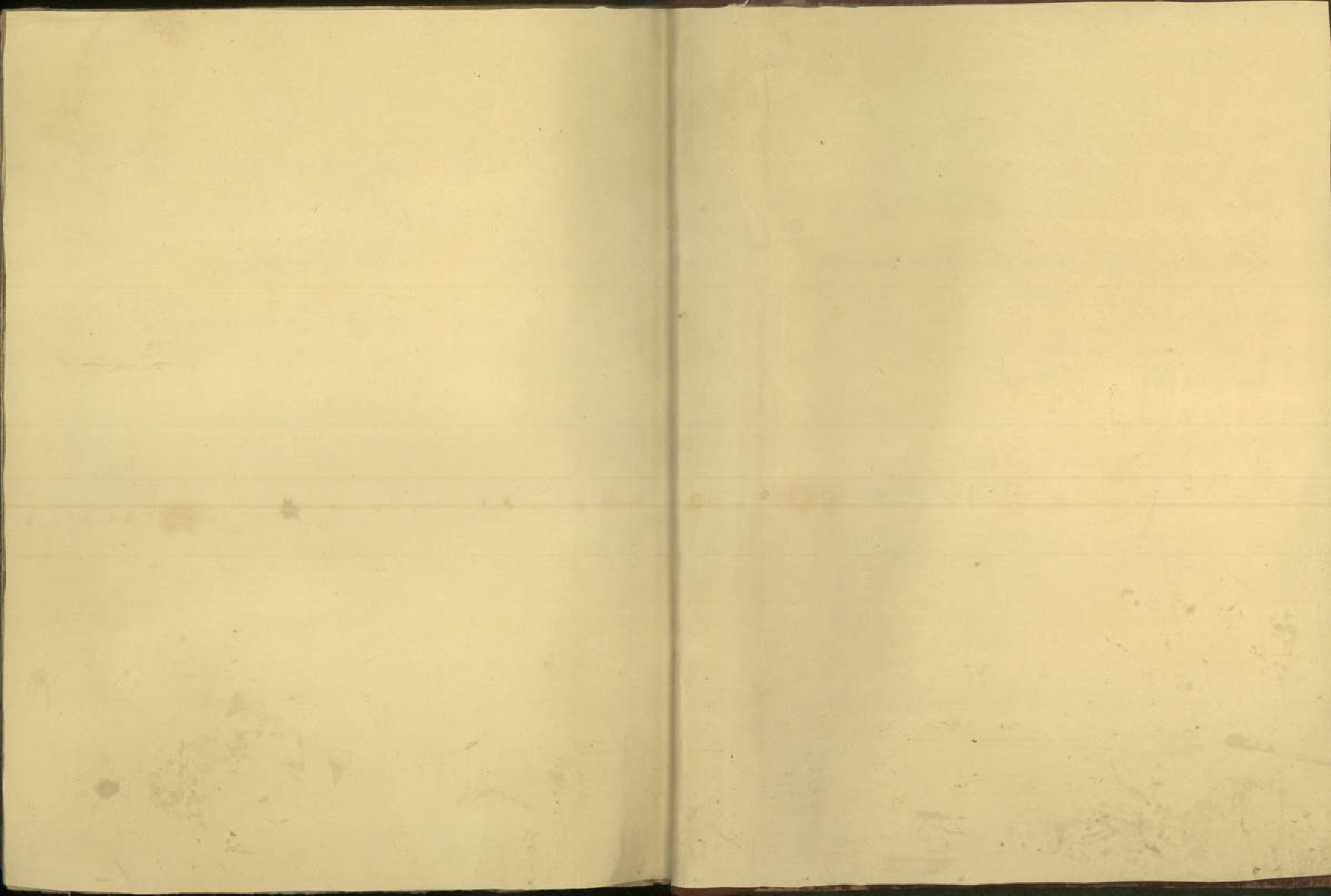




عجایب وغرایب وعذاب دوزخ را بدید چون بیرون آمد بر
گفت لا محاله مرا باید که بهشت را ببینم تا ترا من خوشی و راحت
آن دیده ام و شنیده ام تا ذوق و شوق و طاعت من زیاده
گردد بچشم سر ببینم تا ایمان من در راه حق تعالی بیشتر شود گفت
دستوری خواهم حق سبحانه و تعالی دستوری داد چون بر در
بهشت رسیدند و قدم برداشتند تا در بهشت نهند فرشته
گفت با من شرطی کن چون در بهشت رویم در انجا قرار گیری
و با من بیرون آیی که بهشت به جای دیگر نماند گفت چنین کنم
که نیک آید چون شرط تمام شد قدم در بهشت نهادند و گر
گرد بهشت بر آمدند و آنچه حق تعالی از جهت بندگان مؤمن
صالح ساخته بود همه دیدند بدرخت طوبی رسیدند نعلین خود
را در زیر درخت طوبی گذاشت چون بدر آمدند گفت
ای برادر نعلین خود را در زیر درخت طوبی گذاشتم در وقتی
که در زیر آن درخت دو رکعت نماز کردم باز گردید خود بهشت

و در بهشت رفت و در زیر آن درخت بطاعت حق تعالی
مشغول گشت آن فرشته ساعتی صبر کرد ادریس بیرون
نیامد باز در بهشت رفت و ادریس را طلب کرد دید در
زیر درخت طوبی نشسته و بذکر حق تعالی مشغول گشته گفت
گفت ای ادریس نه شرط کرده بودی که بیرون آیی گفت بیرون
آیی بیرون آدم و عهد تو بجای آوردم اکنون نمی آیم
آن فرشته او را کشیدن گرفت او دست در آن درخت محکم کرده
بود و گفت البته بیرون آیم خدای تعالی فرشته دیگر را فرستاد
تا ایشان صلح دهد فرشته گفت با ادریس و رخیز و
[illegible]ن آی که وقت نیست که تو در بهشت در آیی ادریس
فرمود و گفت که خدای تعالی فرموده است که قوله تعالی كُلُّ نَفْسٍ
ذَائِقَةُ الْمَوْتِ من شربت مرگ چشیدم و نیز فرموده و
اِنَّ الموت مِنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا بنده من بدوزخ رود بدوزخ
رفتم و بدیدم آنچه حق تعالی فرموده است دیگر حق تعالی

فرموده که قوله تعالی أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ
و دیگر فرموده که وَمَا هُمْ بِخَارِجِينَ مِنْهَا ندایی شنید
که صَدَقَ عَبْدِي فَخَلُّوا سَبِيلَ عَبْدِي یعنی راست گفت بنده
من رها کنید ای ملایکه بنده مرا تا قرار گیرد در بهشت و روا
یتست که چهار پیغمبر زنده اند خضر و الیاس در زمین
اند و عیسی در آسمان با ادریس اما در آخر همه بمیرند و در
پس بیهوش شود بتصدیق قوله تعالی قوله تعالی لِمَنِ الْمُلْكُ الْوَاحِدِ
الْقَهَّارِ و در روایتی دیگر آمده است از وهب منبه که یکی از
مفسران است که ادریس از فرزندان هابیل بود و هشتاد
سال خدای را عبادت کرد و خلق همه بت پرست بودند خدای
تعالی ویرا به خلق فرستاد برسولی و معجزه داشت و صاحب شریعت
بود و صد و شصت سال خلق را دعوت کرد و [illegible]
خواند و بعضی بوی بگرویدند و گروهی نه اما قصه وی چنان بود
که ادریس خود نیکوکار بود و گویند هر روز دوازده هزار تسبیح
ارا

کردی و کارش در آسمان درس گفتن بود و جامه دوختن
بود تا آنکه وی را فرزندی شد نیت کرد عهد کرد با خدای خود که اگر
این فرزند بزرگ شود من صد کودک یتیم شیرخواره بپرورم
و تعلیم دهم و کتاب خوان کردانم خدای تعالی مر آن فرزند را
زندگانی داد تا نه ساله شد و صحف را از بر کرد و این نذر
و عهد ادریس از بهر آن بود که او را پیش سه پسر آمده بود و هیچ
نمانده بود چون این پسر صحف خوان شد عهد راست گشت اگر
آن فرزندش نیز بمرد ادریس غمگین شد و گفت بار خدایا آنچه
تو کردی راضی و شاکرم و لیکن خواستم که مرا فرزندی باشد
که علم من بر امت من خواند اگر من بمردمی جانشین و یادگار
من بودی جبرئیل آمد و گفت یا ادریس حق سلام میرساند
که اگر خواهی فرزندت را زنده کردانم ادریس گفت چون بود که نخواهم
که خدای تعالی فرزندم را زنده کرداند جبرئیل گفت یا ادریس دعا کن
و بخواه که دعای تو مستجاب میشود پس ادریس هفتصد هزار بار تسبیح گفت

و دعا کرد و سر مبارک بر سجده نهاد هنوز سر از سجده تمام بر نیا
ورده بود که خدای تعالی فرزند او را زنده کردانید ادریس خرم
دل ور او بست که صاحب دعوت بود بر امت جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت ای ادریس دل در فرزند مبند دانی که چون خواهد بود
ادریس گفت من باری مرگ پسر چشیدم بار دیگر چون باشد
از حضرت عزت درخواست که مرگ پسر نبیند ملک تعالی فرمود که ترا
از بهر تسبیح تو عفو کردم از مرگ و لیکن ابد از با آسمان آی پس ادریس را
با آسمان بردند و در آسمان سیوم بطاعت و عبادت خدای مشغول
گشت آنگه گفت بار خدایا من جدا مانده ام از جنس خویش و فر
شتگان جنس من نیستند و با من هیچ نگویند ایشان بعبادت مشغول
اند و مرا مونس نیست چه شود اگر ارواح فرزندان مرا بمن رسانند
تا مرا مونس باشند چون یکچندی بر آمد جانهای کودکان بوی آمد
و گفتند یا پدر ما در علیین بودیم و جانهای ما در شکم مرغان سبز بود در
زیر عرش خدای تعالی پرواز میکردیم و از بهشت روزی ما آن

مرغان میپرسانیدند مارا آن آرزو میکند که در آن مقام باشیم
بازادریس دعا کرد و درخواست تا خدای تعالی اطفال
را بوی سپرد و بتعهد ایشان بایستاد خدای تعالی گفت ای ادر
یس تو در دنیا از من طفلان خواستی تا به پروری درخواست ترا اجا
بت کردیم و عهد ترا به جا آوردیم و ایشانرا بتو بازدادیم ادریس گفت
خداوندا این طفلان خوکرده اند بنعمت بهشت و از من میخواهند اکنون خدا
ی تعالی فرمان بدرختی از بهشت داد با شاخها تا به نزدیک ادریس
آمد تا ایشانرا از آن نعمت و راحت باشد تا روز قیامت و از
پس ادریس پیغمبران بودند ولیکن هیچ کس صاحب شریعت نبودند
تا بزمانه نوح پیغمبر علیه السلام و از پس ادریس بعد از چهار صد و هفتاد
سال نوح پیدا شد

قصه نوح پیغمبر علیه السلام

انا ارسلنا نوحا روایت از وهب منبه و محمد اسحق و عبدالله عباس و جمیع
مفسران که گفته اند نام نوح یشکر بود و انما سمی نوحا لکثرة ما ناح
علی نفسه نوح علیه السلام بر یک گناه بگریست و گناهش آن بود که سگی

چهار چشم

چهار چشم روزی بروی میگذشت بزبان نوح بگذشت که این
زشت سگی است آن سگ با نوح در سخن آمد و گفت یا نوح این عیب
تو در من می بینی یا در نقاش اگر عیب من میکنی اگر مرا اختیار بودی
خود سگ نبودم و اگر عیب نقاش میکنی ترا نرسد که ویرا عیب کنی و
نیز گفته اند که چون از کشتی بیرون آمد ابلیس علیه اللعنه بنزدیک او شد و گفت
یا نوح ترا بر من منت عظیم است نوح گفت ای ملعون من کی خواهم که ترا بر
منت بود آن چیست گفت اگر این قوم را تو بدعا هلاک نمیکردی مرا
بسیار جهد و سعی بایستی کردن و رنج بسیار بمن رسیدی تا من ایشانرا
با خود بدوزخ بردمی و توانستی بود که بتوبه از دوزخ خلاص شدندی
و ایمان آوردندی نوح از آن سخن غمناک شد و نوحه بر خود آغاز
کرد نوح در همه عمر خویش یکبار سگی را عیب کرد و چندان نوحه کرد که مشهور
شد ای آنکه همه عمر خویش عیب مسلمانان بر میشمری ای امیدانی که حال
تو چگونه خواهد بود در قصه می آید که ابلیس گفت یا نوح اکنون ترا بر من
منتی هست من نیز ترا نصیحتی کنم و چیزی آموزم که ترا سود دارد نوح گفت

ای ملعون مرا نصیحت نوشی باید جبرئیل آمد وگفت این نصیحت وی را بشنو گفت
بگو ابلیس گفت یا نوح بر تو باد که حریصی نکنی که آدم را حرص از بهشت بدر
انداخت و حسد نبری که قابیل از حسد در زیان کار شد و خود را در
دوزخ انداخت و در کارها شتاب مکن که اگر صبر میکردی و دعای بد
نمیکردی قومت از آتش دوزخ نجات یافتندی و ایمان آوردندی بد
عای تو هرگاه دعای نیک میکردی قصه نوح پیغمبر علیه السلام
اِنَّا اَرْسَلْنَا نُوحًا اِلَى قَوْمِهِ اما بدانکه نوح علیه السلام چهل ساله بود
که او را پیغمبری آمد که خلق را دعوت کن هزار کم پنجاه سال چهل مرد
و چهل زن ایمان آوردند فَلَبِثَ فِيهِمْ اَلْفَ سَنَةٍ اِلَّا خَمْسِينَ
عَامًا الا فرمان چنان بود که هر روزی نوح بامداد بکوه منادی
کردی باواز بلند که قُولُوا لَا اِلَهَ اِلَّا اللَّهُ خدای تعالی آواز
او را از شرق عالم تا غرب عالم برسانید بعضی انگشت در گوش
کردند و بعضی جامه در سر کشیدند و بعضی بگریختند تا سخن وی را
نشنوند و هر روز که نوح دعوت کردی او را چندان بزدند

وچون ضعفش باشد

که از هوش بشدی و چون بهوش باز آمدی گفتی یا مردمان بگوید
لا اله الا الله یعنی خدا یکیست و من که نوحم پیغمبر ویم دیگر باره وی را چندان
بزدندی که هفتاد بار از خود برفتی و هر بار که با خود آمدی گفتی
قُولُوا لَا اِلَهَ اِلَّا اللَّهُ تا روزی دلتنگ شد گفت قوله تعالی
قَالَ رَبِّ اِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعَائِي
اِلَّا فِرَارًا یعنی گفت الهی تو میدانی که دعوت میکنم ایشان را بتو روی
از من میگردانند و مرا دشنام میدهند بر کفر و طغیان هر روز
دلیرترند جبرئیل علیه السلام آمد و وحی آورد قوله تعالی لَنْ يُؤْمِنَ
مِنْ قَوْمِكَ اِلَّا مَنْ قَدْ آمَنَ یا نوح خدایت سلام میرساند
و میگوید که قوم نوح پیش از این ایمان نمی آورند روزی نوح قوم
خود را گفت برفت و ایشان را دعوت کرد ایشان نوح را چندان بزدند
که جامه اش از خون تر شد و از خود برفت چون بهوش باز آمد زن
کافره بود بیامد و گفت ای قوم این نوح شوهر منست و دیوانه است
شما از وی چه میخواهید که او آنچه میگوید از دیوانگی میگوید چون

نوح نام دیوانگی شنید دلش درد کرد و روسوی آسمان کرد و گفت
إِنِّي مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ یعنی بارخدایا تو میدانی که بر من ستم
رسیده است مرا فریاد رس در حال جبرئیل در رسید و گفت
یا نوح دعاء تو اجابت شد و تخم درختی اورد که این را بکار تا
بزرگ شود و بقولی دیگر شاخی درخت بهشت آورد و گفت این را
بزمین فرو بر نوح آن را بستد و بزمین فرو برد درختی شد که
سیصد گز بالای او بود و هفتاد گز پهنای او شد و در چهل سال
تمام شد و درین چهل سال یک کودک از مادر نزاد تا نسل ایشان
بریده شد و انچه کودک بودند همه بالغ شدند و بخطاب خدای تعالی
مخاطب شدند و قوم نوح را اکثر هزار سال سال عمر بود و همه دنیا
از مشرق تا مغرب آبادان بود و از مردم پر بودند چنانکه انار
از دانه و همه کافر بودند پس نوح دعا کرد و گفت رَبِّ لَا تَذَرْ
عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا یعنی بارخدایا ازین کافر
ان هیچ کس را زنده مگذار بر روی زمین که بنده گان ترا از راه

ببرند

ببرند و ازین قوم فرزند نیاید الا فاجره کافر این سخن بد
ان معنی گفت که نوح چون بر سر کوچها استادی تا مردم دعوت کند
ایشان دست فرزندان بگرفتند و نوح را بدیشان نمودی و
گفتندی زنهار که این مرد شما را دعوت کند فرمان نبرید و هرجا
که وی را ببینید برنجانید که از پدران چنین شنیده ایم و بشما وصیت
کردیم که شما را از راه نبرد و فرزندان بکفر وصیت کردند نوح از
ایشان نومید شد گفت بارخدایا که در روی زمین یک کافر زنده
مگذار تا نسل این کافران بریده شود جبرئیل آمد و گفت یا نوح کشتی
بساز نوح گفت چگونه کشتی سازم گفت این درخت را بیفکن و تخته
کن تا من ترا بیاموزم بامر خدای تعالی نوح علیه السلام درخت را
بامر حق سبحانه و تعالی بیفکند و تخته کرد قوله تعالی وَاصْنَعِ الْفُلْكَ
بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا یعنی جبرئیل آمد و گفت یا نوح این درخت را
کشتی کن و از شاخهای درخت میخ بساز قوله تعالی وَحَمَلْنَاهُ
عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ و دسر میخها بود نوح علیه السلام

در رودگری دانستی چون اول تخته جدا کرد نام آدم علیه السلام پدید
آمد و بر تخته دوم نام شیث علیه السلام پدید آمد و بر تخته سیم
نام ادریس علیه السلام و بر تخت چهارم نام نوح علیه السلام
پدید آمد و صد و بیست و چهار هزار تخته جدا کرد و نوح تخته مینهاد
و جبرئیل مهندسی میکرد و نوح تخته مینهاد و میخ میزد و استوار میکرد
تا کشتی تمام شد هزار گز بالای او بود و چهار صد گز بالا پهنای
او و هفت طبقه قرار داده بودند چون نوح کشتی را ساخت گروه قوم
میدیدند و مسخرگی و افسوس میداشتند قوله تعالی کُلَّمَا مَرَّ
عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ فرمان آمد که یا نوح شما
افسوس و مسخرگی میکنید باشید تا روزی ما مسخرگی بشما باز کرد قوم
گفتند یا نوح چون این خانه چوبین تمام با او چه خواهی کردن مگر این
خانه را بر هوا خواهی بردن دیگر فرمان آمد که یا نوح چون خانه
تمام شد بزیارت بیت المعمور شو که او را با همان خواهند برد
اما در پس کشتی هیچ تخته دیگری باید جبرئیل آمد و گفت یا نوح

درمیان رود نیل درختی هست بیفکن و بیاور که شایسته آن
کشتی آن درخت است نوح فرزندان را گفت که بروید و آن
درخت که درمیان رود نیل است بیاورید اجابت نکردند
جبرئیل آمد و گفت ای نوح عوج بن عنق را بفرست تا آن درخت را
بیارد که با قوت است و او راه نیک میرود نوح عوج را گفت برو
و فلان درخت که در رود نیل است بیاور تا ترا از طعام سیر
گردانم گفت توانم در ساعت عوج برفت و آن درخت را
از رود نیل بر کند و بر دوش گرفت و پیش نوح آورد نوح
سه قرص جوین پیش عوج نهاد عوج بخندید گفت یا نوح من
روزی دوازده هزار قرص جوین میخورم و سیر نمیشوم گرسنه
بخسپم بدین سه قرص چگونه سیر میشوم نوح گفت اگر خواهی که سیر
شوی بگوی بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ تا سیر شوی
عوج گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دست فرا نان کرد دو
قرص و نیم بخورد سیر شد نیم قرص دیگر بماند از برکت نام حق

تعالی آنکه نوح پنج تخته از آن درخت جدا کرد بر تخته اول نام
حضرت رسول الله محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدید آمد و
بر تخته دویم نام حضرت شاه مردان و شیر یزدان امیر المو
منین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه
الصلوة و السلام بدید آمد و بر تخته سیم نام حضرت خیر النسا
فاطمة الزهرا علیها الصلوة و السلام و بر تخته چهارم نام امیر المو
منین حسن علیه السلام و بر تخته پنجم نام امیر المومنین حسین
علیه الصلوة و السلام و سایر ائمه معصومین صلوات الله و سلامه
علیهم اجمعین بدید آمد آنکه تختها برهم راست شد و در کشتی استوار
کرد آنکه نوح گفت یا جبرئیل این پنج کس چه کسان اند پیغمبرانند جبرئیل
گفت یا نوح این پنج کس محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر آخر الز
مانست و امیر المومنین علیه الصلوة و السلام پسر عم و وصی و
خلیفه و داماد ویست و فاطمة الزهرا دختر اوست و حضرت
امام حسن و امام حسین فرزندان ایشانند و باقی اند تا آخر الزمان

و کشتی بی دوستی این پنج کس روان نشود آنکه تابوت آدم را
در طبقه اول نهادند و طبقه دویم آدمیان رفتند طبقه سیم
حیوانات و وحوش و طیور طبقه چهارم ددان بودند طبقه پنجم
گیاها بودند طبقه ششم تخمها بود طبقه هفتم جای آذوقه بود از گندم
و جو و خرما و اطعمه از برنج آنچه می بایست در آنجا قرار دادند
وهب گوید که در مدت پنجاه سال کشتی تمام شد و در چوب و
عمل او انبیا را و در آن مدت باران نبارید و در زمین نبات
نرست و چهارپایان مردند و زنان عقیم شدند یعنی نزاییدند
و آنچه زاییده بودند همه بالغ شدند و بر کفر ثبات کردند و گروهی
گویند چهل سال باران نبارید و از زمین هیچ نرست اما سو
ال اینجا پیش می آید یکی آنکه چرا نوح را کشتی فرمود بعد قادر بود که با
وی همان کند که با موسی علیه السلام کرد سوال چرا فرمود که درخت
بکار توانستی که کشتی بیافریدی جواب چرا فرمود که طعام بردار و اینجا
تعبیه بود و آزمایشت فکیف عن النبی علیه السلام عن عطا او

از بهر آنکه موسی را فرموده بود که برو و قوم را ببر وَاَوحَینا
اِلی موسی اَن اَسرِ بِعبادی و از آنجا نوح درخواست و گفت
رَبِّ لا تَذَر عَلَی الارضِ مِنَ الکافِرینَ دَیّارا گفت آنچه فرما
ن بود بی خواست من نگه داشت و من نمود آنچه بدر خواست
تو بود نگه داشتش بصنعت تو بود آخر چون خداوند نوح را کشتی
فرمود تا وی از قوم سلامت یابد ملک تعالی موسی و قومش
را بی کشتی بگذرانید بر آب تا مردم بدانند که اگر خدای تعالی
خواهد بکشتی نگاه دارد و اگر خواهد بی کشتی نگاه دارد و همچنین
آدم گناهی کرد دویست سال بگریست تا ملک تعالی وی را بیامر
زید عاصی چون این بشنود نزدیک باشد که نومید شود و گو
ید آدم از بهر گناهی دویست سال بگریست تا گناه وی را بیامر
زید مرا خود دویست سال عمر نیست با صدهزار گناه آمرزش
کی یابم حق سبحانه و تعالی وحشی را با گناه چنان عظیمی که حمزه را شهید
کرده بیامرزید تا مردم بدانند اگر خواهم بدویست سال بیامرزم

و اگر

و اگر خواهیم بیکدم بیامرزیم آخر ملک تعالی میتوانست و قادر
بود که آن قوم را بیکدم هلاک سازد بی آب و کشتی و حکمتی درین بود
هیچ کس بحکمت و قدرت او پی نبرد قوله تعالی اِنَّ ابنی مِن اَهلی وَاِنَّ
وَعدَکَ الحَقُّ نوح بنالید یا رب کنعان از اهل بیت منست و وعده تو
راست و درست است و تو راست گوئی ندا آمد که یا نوح اِنَّهُ
لَیسَ مِن اَهلِکَ یعنی کنعان از اهل بیت تو نیست که ایمان نیارد
آب در آمد و کنعان را که پسر نوح بود ببرد قوله تعالی وَکانَ مِنَ
المُغرَقینَ موج کنعان را در ربود و هلاک کرد کشتی بر روی آب روا
ن شد افزونی از حیوانات و آدمی در کشتی زیادت شد نوح از
آن بنالید جبرئیل آمد و گفت یا نوح دست در پیشانی فیل فرو مال فرو
مالید خوکی از پیشانی فیل فرود آمد در کشتی افزونی که بود ببرد
آمد ابلیس دست در پشت خوک فرو مالید موشی از بینی خوک فرود
آمد و در استاد تا کشتی را سوراخ کند نوح بنالید جبرئیل آمد و
گفت یا نوح دست بر پشت گربه فرو مال چون نوح دست بر پشت

شیر فرود مالید خوکی گربه از بینی شیر فرود آمدند و موشان را بگرفتند و
روایت کنند که از آسمان باران فرو میریخت چنانکه سقا آب
از مشک فرو ریزد و از چشمهای زمین آب بر آمدن گرفت چنا
نکه اگر آب آسمان نبودی آب زمین باسمان رسیدی و کشتی از
گرانی بر نمیخواست تا چهل روز کوه و بیابان در زیر آب هامون شد
و کشتی بر سر آب شد و برفت تا آنجا که موضع کعبه است و هفت بار
گرد کعبه طواف کرد و پیش از طوفان بیت المعمور آنجا بود چون وقت
طوفان آمد ملک تعالی هفتاد هزار فرشته را بفرستاد تا آن
خانه را برداشتند و باسمان چهارم بردند اکنون طوافگاه
اکنون طوافگاه فرشتگانست اما کشتی شش ماه بر روی
آب بود و درین مدت از غایت موج روز از شب ندانستند
ملک تعالی دو گوهر را فرستاد چون روز بود از آن گوهر درخشیدی
چون آفتاب و اگر شب بود از آن گوهر نور درخشیدی چون ماه تا
روز و شب از آن دانستندی و وقت نماز نیز از آن معلوم

سر فرو

کردند چون کشتی گرد عالم بگردید هیچ کوه و بیابان نبود الا که بدان
گذر کرد و هر کوهی که از آن بلندتر نبود چهل گز آب بر سر آن گذشته
بود پس کوهها وحی الهام آمد که من کشتی نوح را بکوهی فرو خواهم
آورد تا بر سر کوهی قرار گیرد کدام قبول دارید کوهها همه سر بر
داشتند تا مگر کشتی بدو فرود آید کوه جودی سر فرو برد کوههای
بدین عظیمی هستند من کیستم که بر من قرار گیرد قوله تعالی وَاسْتَوَتْ
عَلَى الْجُودِيِّ پس ندا آمد يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَ
قْلِعِي یعنی یا آسمان پس کن آب ریختن و یا زمین تو نیز آب باز گیر
در عالم هیچ جانور نمانده بود مگر عوج بن عناق که آب تا زانو
او نبود چون مدت بسر آمد نوح گفت یکی را خواهم تا بنگرد که آب
چگونه است و ما را خبر آورد کلاغ گفت من بروم نوح گفت برو
باز نیامد آنچه خواهم کلاغ شد و بمرداری مشغول گشت نوح او را
از آن باز ماند جانوران باز خواست خروس بر چوب کشتی نشسته
و آواز داد از آنست که چون خروس خواهد که آواز دهد

جای مینند نشیند وجند بر پای وی نهاده از آنست که نتوانند پریدن
و هرگاه کلاغ بانگ کند خروس نیز بانگ کند و گویند مرغ خانگی را بفرستاد
بعلف خوردن مشغول شد نوح ویرا نفرین کرد از آنست که نتوانند
پریدن پس کبوتر را بفرستاد و گویند قمری را بفرستاد در برمی
نوح بدانست که هنوز آب هست پس از هفت روز بیامد پای در
گل و برگی از درخت زیتون در منقار گرفته بدانست که زمین آب
فرو خورده است ویرا دعا کرد که اللهم اشفق قلوب المؤمنین
علیه و انگشت در گردن او بگردانید آن طوق شد در گردن او
و کلاغ را نفرین کرد اما سه کوه در سه موضع تواضع نمودند خدای
تعالی از ایشان پسندید یکی کوه طور سینا که چون کوهها خبر یافتند
که حق سبحانه و تعالی با موسی سخن خواهد کردن کوهها سرهای خود را
برافراشتند که این بزرگی ما را بود مگر کوه طور که سر فرو افکند
که من که باشم و مرا این قدرت و منزلت کی خواهد بود از همه
کوهها کوه طور را برگزید و با کوه طور با موسی سخن گفت قوله تعا

وما کنت بجانب الطور چون کوههای دیگر خبر یافتند که حق سبحانه بر کوهها
تجلی خواهد کرد همه کوهها سر بلند کردند و سر بر آوردند که این شرف
ما را بود مگر کوه زیر این شرف مرا کی بود که ملک تعالی بر من تجلی
کند پادشاه عالم این فروتنی از او پسندید از میان همه کوهها
بر وی تجلی کرد قوله تعالی فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ سیوم کوه جودی بود چون همه
خبر یافتند که کشتی بر کوه قرار خواهد یافت همه سر بر آوردند که این
شرف ما را بود مگر کوه جودی که گفت من که باشم که کشتی نوح بر
من قرار گیرد حق سبحانه و تعالی این فروتنی از او پسندید و کشتی را
الهام داد از همه کوهها در گذشت و بر کوه جودی فرو آمد قوله تعالی
وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ تا بدانی که هیچ چیز بهتر از تواضع نیست
و بتر از تکبر چیزی نیست اما چون نوح از کشتی بیرون آمد آنجا فرو
آمد و دهی بنا کرد و آنرا قریة ثمانین نام کردند از بهر آنکه هشتاد
تن بودند اندک روزگاری بر آمد ایشان نیز همه ازنجارودبا
رنجور شدند و مردند و بهشتی شدند زیرا که مسلمان بودند نوح

نوح بماند و سه پسر حام و سام و یافث و نسل از ایشان خلق سبحانه
و تعالی نخواست که نسل ایشان بریده شود پس فرزندان نوح گفتند
یا پدر خانه‌ها بنا کنیم تا بدانیم که از عمر ما چند است گفت از جبرئیل سوال کنم
چون جبرئیل نازل شد گفت یا جبرئیل از عمر ما چند مانده است گفت
تا بپرسم چون بدرگاه حق رفت و سوال کرد و باز آمد و گفت
سیصد سال بیش نمانده است گفتند درین روزگار و بدین قدر
عمر چه کرایه میکنند که خانه بنا کنیم پس تخم و گاو و بذر آوردند و تخم کشتند و
زراعت آغاز کردند و هر درختی و میوه که بود همراه داشتند
همه بکشتند در ساعت سبز شد و میوه بداد نوح گفت درخت انگور
کو گفتند نمیدانم چندانکه میجوییم نمی یابیم جبرئیل آمد و گفت ابلیس لعین دزدیده
یا نوح بدرخت انگور با او انباز شو تا بنماید نوح قبول کرد
شیطان را طلب کرد و از او درخت انگور طلبید ابلیس گفت
یا نوح اگر با من در شیره شریک میشوی از برای تو خواهم آورد
نوح قبول کرد آن ملعون آن درخت انگور را آورد و هر بار که

کشته شد چون نوبت نوح بود درخت انگور را آب داد و نوبت شیطان
روباهی را آورد و در پای درخت انگور کشت بعوض آب خون روباه
بود داد و دیگر نوبت نوح آب داد چون نوبت شیطان رسید پلنگی را
آورد و بکشت خون پلنگ در بن درخت ریخت دیگر چون نوبت نوح
رسید آب داد درخت انگور را چون نوبت ابلیس بود خوکی را آورد
و در پای درخت انگور بکشت و هر که انگور بکار برد از ترش و شیرین
و آنچه بدین ماند از آنست که نوح علیه السلام داده است لیکن که اول
بخورند همچو روباه شوند هر کرا ببینند تواضع کنند و چون پاره دیگر بخورند همچو
پلنگ شوند و بدمستی آغاز کنند و چون پلنگ در هم افتند و جنگ کنند
و چون پاره دیگر بخورند همچو خوک شوند و ندانند که چه میکنند و خود را افگنند
سنند و سر در خواب نهند

قصه نوح علیه السلام

نوح علیه السلام
یک روز خفته بود باد جامه از عورت او ببرد حام نگاه کرد بدید بخندید
چون یافث و سام حاضر شدند و ورا ملامت کردند و عورت پدر را
بپوشانیدند خبر یافث غمگین شد و روی بگردانید هر فرزندی که از حام

آمد همه را ملک تعالی همه را سیاه روی گردانید و همه را سیاه روی از مادر
در وجود آمد و هر فرزندی که از یافث و سام آمدند همه سفید رو
بودند اکنون نیز انچه یافث و سام کشته بودند همه سفید بود و انچه
یافث کشته بود سفید بود و انچه حام کشته همه سیاه بود حام یک بحر
متی کرد نفر زندان وی رسید تا قیامت هر چه سیاه روی باشد از
نسل حام باشد ای انکس که کارت همه بجز متی باشد حالت
دنیا و اخرت چون خواهد بودن اما نوح این عالم زمین را
سه قسمت کرد بر سه پسر اول میان عالم را فرا سام داد و
گفت پیغمبران و ملوک از نسل تو خواهند بود و اقلیم ترک و سقلاب
یافث را داد و هند و حبشه و زنگی فرا حام داد و منزل سام
ساین را اشین بدل کردند شام شد در قصهٔ مهاجر می آرد
که نوح را یکدختر بیش نبود اجابت کرد دیگری بیامد و خواستاری نمود
او را نیز اجابت کرد و یکی دیگر بخواست اجابت کرد فرزندان
نوح متحیر شدند و نوح نخواست که وعده خلاف کرد ماده خری داشت

و ماده سگی داشت هر دو را در خانه کرد چون بخسبیدند حق تعالی
ایشان را بصورت دختران گردانید چون نوح در خانه در رفت
سه دختر دید همه یکسان با ایشان داد پس منقولست که بدانند که
دختر او کدام است از شوهر او پرسید که عیالت چون است وی گفت
همی خورد و همی خسبد نوح با خود گفت که این خر است از شوهر دیگر پرسید
عیالت چگونه است گفت نیک است و لیکن همچو سگ بر روی آدم
می جهد نوح بدانست که او سگ است از ان دیگر پرسید هیچ عیب نگفت
و ثنا گفت بدانست که دختر ویست استاد ابو القاسم در تفسیر آورده
است از ابن عباس که عیسی پیغمبر را علی نبینا علیه السلام حواریان گفتند
که یکی را زنده کن از انهای که با نوح در کشتی بودند تا ما را از کشتی خبر دهد
عیسی علیه السلام روان شد تا به بالای رسید و خلق را بر وی جمع کرد
مشتی خاک برگرفت و بوی کرد گفت دانید که این خاک کیست گفتند الله
و رسوله اعلم گفت این خاک سام بن نوح است پس عصا بر گور زد
و گفت قم باذن الله در حال سام برخواست و موی محاسن سفید

گذشته گفتند مگر در حالت پیری از این دنیا رحلت کردی گفت نه جوان
بودم ولیکن آواز تو شنیدم که گفتی قم باذن الله پنداشتم که قیامت
از هول روز قیامت مویم سفید شد عیسی گفت ما را خبر ده از
کشتی گفت هزار و دویست گز بود حواریان گفتند یا روح الله دعا کن
تا سام زنده بماند تا عجایب روزگار پیش و طوفان ما را بگوید گفت
در لوح روزی او نمانده است بی روزی چگونه زنده بماند
پس سام به جای خود باز رفت اما نوح هزار کم پنجاه سال دعوت کرد
و خلق عالم را به راه حق تعالی خواند و چهل ساله و برا نبوت آمد و سیصد
سال پس از طوفان بزیست چون وقت مرگش رسید جبرئیل آمد و بر
بالین او بنشست و گفت یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت
الدنیا قال کدار بابان دخلت من باب وخرجت من باب
یعنی دراز ترین انبیا در عمر و سال این دنیا را چگونه یافتی نوح گفت
رباطی دیدم دو در از این در در آمدم و از آن در بیرون رفتم
پس نوح در وقت رحلت سام را بخواند و وصیت کرد که

وصیت مرا بدو چیز نگاه دارد که بکنید و دو چیز که مکنید اول علیک
لا اله الا الله فانما اثقل فی المیزان من السموات و
الارض والاخرة بکثرة سبحان الله والحمد لله ولا اله الا
الله والله اکبر دو چیز که نباید کردن والشرک بالله والتکبر
مع عباد الله این هر دو بکار آید کعب الاحبار گوید که چون نوح
را اجل آمد ملک الموت بطلب جان او آمد نوح بکوه رفته بود ملک
الموت پیش او شد گفت یا نوح کجا میروی گفت بشغلی بدین کوه
میروم گفت من انت یا عبد الله فقال یا نوح الاشتیاق
الی رؤیتک نوح بدانست که او ملک الموت است لرزه بر هفت اندام او
افتاد ملک الموت گفت ای نوح میخواهم بدانم که بچه کار میروی گفت
ای بنده خدا گناه بسیار دارم و از عذاب الهی میترسیم میروم
بگوشه تا بر گناه خود گریه کنم شاید ارحم الراحمین بر من ببخشاید
و در آخرت رستگار شوم گفت یا نوح من ملک الموتم حق سبحانه
و تعالی مرا فرستاده تا جانت بردارم و به بهشت برم نوح

جونی بن نوح از ملک الموت بشنید چنان نعره بزد که تمام روندگان
و پرندگان و جانوران کوه همه حاضر شدند از آواز او نوح گفت ای
ملک الموت چند ایام مهلت ده که بروم و اهل و عیال و فرزندان خود را
به بینم و ایشان را وداع کنم گفت دستوری نیست نوح گفت ای ملک
الموت چون مرا مرگ آید که مرا بشوید و کفن مرا که راست کند و بر من که نماز
کند گفت دل مشغول مدار اینک جبرئیل با قیمت با همه اسباب و جمیع فر
شتگان بر تو نماز کنند پس جبرئیل و ملک الموت جان او را برداشت و
جبرئیل او را بشست و فرشتگان بر وی نماز کردند و هم انجا دفن کردند ای
حبیب آدم هزار سال عمر داشت و آخر بمرد و از مرگش یکدم خلاصی نبود و نوح
هزار و سیصد سال بزیست اخر از مرگ امان ندید ضحاک هزار و دویست سال
بزیست آخرش از مرگ امان نبود و شداد و نمرود عمرهای دراز دا
شتند آخر بمردند و همه بگذاشتند و برفتند تو ای بیچاره با این عمر اند
کی و ساکن نشسته آه از آن دم که مرگ از در در آید و کار
خانه بر هم زند قوله تعالی کل نفس ذائقة الموت

قصه عوج بن عنق و حالات او

عوج بن عنق پسر عناق د
با قد و قامت دراز چنان بود که بر سر کوهی نشستی و دست در در
یا کردی و ماهی بدر آوردی و با فتاب داشتی تا بریان شد
ی و بخوردی و چون برخواستی سرش در ابر مالیدی و در دریا
های عالم تا زانو او بیشتر نبودی و در زمین چنان بود که زن شوهر
دیده را نخواستی دختری را خواست و او را بکوهی برد که
هیچ کس انجا نرسد چون دختر بزرگ شد وقتی عوج غایب بود مرد
ی بکنار او بگذشت چشمش بر ان دختر افتاد و هر دو دل از
یکدیگر بستدند اندیشیدند که با یکدیگر چه حیله کنند که بهم رسند مرد بیامد و با پیر زنی
گفت که دل در فلان دختر بسته ام و ندانم که چه حیله کنم که با هم رسیم
و قصه خود را تمام بگفت پیر زن گفت تدبیر آن پیش منست دل خوش
دار گفت آن حیلت چیست گفت پیش درودگر رو و صندوقی بزرگ بفرما
تا بسازند پس آن مرد پیش درودگر رفت و صندوقی بزرگ بساخت
و بیاورد و مرد را در انجا نشاندند آن پیر زن کسی را مزد داد

تا آن صندوق را به پایان آن کوه بردند و بنهادند و چون زن ا
بنشست پس عوج بیامد آن [illegible] مرپای خواست و گریستن
کرد و گفت این فرزند درین صندوق امانت دارم و بر کس اعتماد ندارم
که بوی سپارم مگر بر تو که این را نگاه داری و نظر بان نکنی عوج آنرا
گرفت و بسر آن کوه برد و پیش آن دختر نهاد و برفت آن دختر آن قفل
برداشت و آن مرد از صندوق بیرون آمد و با آن دختر جمع شد و باز در
آن صندوق رفت روزی عوج پیش دختر نشسته بود دبلغمی دید افگنده با
زن گفت این بلغم را که افگندست گفت من گفت دیگر بیفگن تا من ببینم
آن زن بلغم بیفگند بدانجا نرسید عوج گفت راستی رماند بگوی که بود
این بلغم از آن کیست و اگرنه ترا بکشم دختر گفت این بلغم از آن این مرد
و این حیله آن پیره زن راست کرده است گناه از من نیست
باز گفت عوج در حال آن صندوق را بشکست آن مرد بیرون آ
برد و را هلاک کرد و رفت بطلب آن پیره زن و او را بگر
میزد تا هلاک شد و هر گاه شهری خشم گرفتی غارتش کرد

غرق شدی ~~از درازی او~~ اما اهل تفسیر در منهج الصادقین آورده
اند که او را عوج بن عناق گفتندی درازی او بقول اشهر سه هزار
و سیصد و سه گز بود و باقی عادیان نیز قریب باو بودند و در
[illegible] ابو الفتوح آورده اند که قد او سیصد سی و سه هزار گز بود
و بیست و سه گز و ثلثی از گز از سر و سینه او گذشته بود از ابر تا
سینه او بود و از ابر آب خوردی و ماهی از دریا بر آوردی
بر آفتاب داشتی تا بریان شدی و بخوردی و در ایام نوح که
آب از کوهها چهار صد گز گذشته بود تا به بالای ساق او بود
و او را سه هزار سال عمر بود و عنق که مادر او بود دختر آدم بود
و هر انگشتی از او سی گز بود اما کار او آن بودی که شهری بود
که در آن شهر دوازده هزار خانه بود هر روز یک پشته هیمه وردی
بر در شهر بر زمین نهادی مردم آن شهر طعام بسیار بر در شهر
آوردندی و بدو میدادند و آن همه را مستیدند و همه آن شهر
بس کردند تا هر طعام بودی تا روزی دیگر تا [illegible] را

گفتند ترا دربانی باید با سیاست که لایق دربانی تو بود صواب
آنست که عوج را بنشانی عوج را بیاوردند و بدربانی بنشاندند آن
روز هر طعامی که در مطبخ فرعون بود همه را بخورد و هنوز گرسنه بود
فرعون گفت زود باشید او را برانید که ما را طاقت او نیست
او را براندند و بمحل خود باز رفت و همان هیمه کشیدن آغاز کرد همچنان
بود تا زمان موسی علیه السلام تا روزی که فرمان آمد موسی را که
عادیان را دعوت کن براه حق پس موسی بفرمان خدا دوازده
نقیب را از نقبای بنی اسرائیل بعادیان فرستاد تا ایشان را
براه حق دلالت کنند و اگر قبول نکنند با ایشان جهاد کنند و مرویست
که روزی عوج بصحرا بیرون رفت و پشته هیمه که لایق بود بر پشت گرفت
می آورد دوازده نقیب باو رسیدند ایشان را بدیدند از کوتا
هی ایشان تعجب کردند با وجود که هر یک چهل گز بودند پس ایشان را
در دامن کرد و دامن را در میان کرد و نزد مادر آورد و فرو
ریخت و گفت ای مادر اینها آمده اند تا ملک ما را تصرف کنند اینها را

پای مال کنم مادرش گفت روا نبود که ایشان را تا بروند و خبر ما را
بقوم خود برسانند چون بباغ ایشان در آمدند خوشه انگور دیدند که
هیچ کس بر نمی توانست داشت و پنج کس در پوست انار ایشان می رفتند
القصه برگشته بقوم خود باز آمدند و موسی را از ایشان خبر کردند مو
سی نقیبان را گفت این قصه را از عادیان پنهان دارید مبادا که بترسند
و بحرب اینجا نروند و موسی را فرمان آمد که بحرب عادیان رو پس
موسی علیه السلام قوم خود را بر داشت و بحرب عادیان رفت پس
عوج قصد لشکر موسی کرد و لشکرش را بدید و بدانست که عرض و طول
او چند است فرسنگی در فرسنگی بود پس باندازه لشکر موسی سنگی
از کوه کند تا بر لشکر موسی زند چون بر هوا برد حق تعالی هدهد را ب
فرستاد تا الماسی را برگرفت و بر آن کوه نشست و آن سنگ را
سوراخ کرد و در گردن او افتاد چون موسی او را بدان حال بدید
عصای خود که چهل گز بود و بالا نیز چهل گز و چهل گز بر جست
آن عصا بر کعب او آمد و زخم کرد از گرانی زخم و سنگ [illegible]

بیامدند و تیغها کشیدند و اورا پاره پاره کردند و سرش باز بریدند
و در روایت آمده که سه هزار سال استخوان پای او در رود
نیل پل بود بقول اصح والله اعلم قصه هود پیغمبر علیه السلام
وَاِلٰی عَادٍ اَخَاهُمْ هُوْدًا چون فرزندان نوح در عالم
برفتند و بناها محکم کردند و شهرها بنا کردند و عالم آبادان شد
و چون فرزندان نوح درگذشتند و نسل بسیار گذاشتند
و جهان روی باآبادانی نهاد پس ابلیس آمد و ایشان را وسوسه
کرد که بت پرستی مشغول گشتند ترکستان و عربستان
چنان شد که همه بت پرست شدند وهب منبه گوید که هود از
پس نوح بود بهشتصد سال و عاد نام قوم هود بود و ایشان را
ملکی بود نام او جهرم بن عاد چهارصد گز بالا بود و عاد بن عوا
صی بن ادم بن سام بن نوح بود و عاد را برادری بود نام [خفیر]
و ایشان را فرزندان آمدند و دوازده قبیله شدند و نشستگاه
ایشان احقاف بود قوله تعالی اِذْ اَنْذَرَ قَوْمَهٗ بِالْاَحْقَافِ

و احقاف توده خاک ریگ بود و ایشان مردمانی بودند دراز
بالا و قد بلند داشتند و کسی بودی از ایشان که چهارصد گز بالای
وی بودی و دویست گز و صد گز نیز بودی و کم از هشتاد گز نبودی
و قوی زور بودند و اگر پای بر سنگ خاره زدی تا زانو فرو
رفتی و این همه عرب بودند و عادیان ایشان بودند و فرزند
ان اسمعیل از ایشان عربی یافتند و این عادیان بر مردم
مستولی شدند و اهل زمین را بدست فرو گرفتند و همه بت پر
ست شدند و بتان را جامها کردند و مال بسیار بر آن نفقه کردند و
بتان را بدر و جواهر آراسته و هیچ ناحیت خوبتر از ناحیت ایشان
نبود بآب و هوا و نعمت ملک تعالی هفتصد سال مرگ از ایشان
برداشت چنان که هیچ از ایشان نمرد و یکبار انبوه شدند و
عصیان پیش آوردند و بت پرستی آغاز کردند و بقوت خود معجب
و متکبر شدند و از حد درگذشتند قوله تعالی فَقَالُوْا مَنْ اَشَدُّ مِنَّا
قُوَّةً و اکثر اموالا و اولادا ملک تعالی هم از ایشان بدیشان

پیغمبری فرستاد هود نام مردی بود نیکو روی بود ایشان را پند داد
که خدای را پرستید و یگانگی او اقرار دهید و بترسید از آن خدای
که شما را قوت داد و روزی و عمر میدهد قوله تعالی ما جئتنا ببینة
وما نحن بتارکی آلهتنا عن قولک وما نحن لک بمؤمنین
جواب دادند که ما دست ازین بت پرستی نخواهیم داشتن
و گفتار ترا باور نخواهیم کرد اگر راست میگویی تا کی ازین تهدید
و عذاب که ما را از آن میترسانی یکبار بیار آن عذاب را تا ببینیم که
آن چه نوع است میدانیم که خدایان ما ترا دیوانه کرده اند که چنین بیهوده
میگویی قوله تعالی ان نقول الا اعتراک یعنی سه سال است که باران
نیامد و همه بیچاره شدند و چهارپایان هلاک شدند و کار
مردمان سخت شد هود گفت یا قوم این همه از که در آید همه از شومی
شماست گفتم توبه کنید و ایمان بخدا آرید و امرزش خواهید از خدا تا
شما را بیامرزد و باران دهد قوله تعالی ویا قوم استغفروا ربکم
بخدا بیارید پس حال بر ایشان سخت شد با یکدیگر گفتند بمکه باید رفت

و باران از خدای بمکه باید خواست که ما را باران دهد و در هر روز
کار که در مانده اند اگر مؤمن بودی اگر کافر روی بمکه نهادندی
و همه آن خانه را حرمت داشتندی و قبله حاجت دانستندی پس شصت
کس از بزرگان عاد اختیار کردند یکی را نام مرثد و پیرترش با مسلمان
بود و یکی را نام لقیم بود و ابن نهزان و قیل بن عنیم و عل بن قیصر
بن لقمان بن عاد و جاهل بن الخیر و ابن حمه نواد که ان عاد بودند
و ایشان بن و ایسین عاد بودند قوله تعالی وانه اهلک عادا
الاولی ایشان برفتند هریک با قوم خویش هفتاد کس شدند
تا بمکه رسیدند و مهتر ایشان قیل بود چون بدعا استادند
گفت بار خدایا من در دعای اینجا نیستم مرا از ایشان مشمار
و مرا از نزدیکان خود دار بر خیر و لقمان گفت خداوندا مرا
جداگانه دار و مرا با قوم خود کاری نیست مرا عمر درازی ده
آواز شنید که تا چند خواهی هر یک از اهل خانه من سیصد
سال آواز آمد که دادم دیگران گفتند حاجت شما چیست

دل تنگ من از بهر قوم عادیان می باید تا از رحمت هود خلاص شویم
و در پرستیدن بت ما از مهر بیابیم پس سه پاره میغ بر آمد یکی سفید و
یکی سرخ و یکی سیاه و آواز آمد که ای قیل کدام یکی را اختیار میکنی
قیل با خود گفت میغ سفید آب ندارد و میغ سرخ بلا دارد و میغ
سیاه آب دارد ما را بده آواز آمد که برو که تا با تو بیاید بره رفتن
در ان خوالی بود فریاد کرد و از هوش برفت چون بهوش باز آمد
پرسیدند که ترا چه افتاد گفت شما میدانید که این باران است این
عذاب است و باد سخت می بینم که در میانه آتش زبانه میزند و در
پیش مردمانی عظیم که و بر امیک شند وهب گوید که در زیر زمین باد[ی]
که از و جل العقیم خوانند چون قیامت برخیزد آن باد بیاید و این کوهها
را برکند و زمین را در هوا ببرد و آسمان را پاره پاره کرداند
قوله تعالی وَحُمِلَتِ الْجِبَالُ فَدُكَّتَا دَكَّةً وَاحِدَةً و — الارض و
هفتاد هزار فرشته بران موکل است ملک تعالی وحی فرستاد
بدان فرشتگان که از ان باد بمقدار بینی گاوی سر دهید

و بعادیان سر دهید گفتند خداوندا رحمت کن بمردم که اگر این مقدار
بیاید کوه از جا برود و عالم نیست گردد امر آمد که بمقدار حلقه انگشتری
رها کنید دیگر باره گفتند خداوندا رحمت کن دیگر ندا آمد که بمقدار سوراخ
سوزنی رها کنید ان قدر رها کردند زمین را از هم میدرید و می آمد
هود گفت اینک عذاب خدای در رسید ایمان آرید بخدا و اگر نه
هلاک شوید شما نپندارند که باران است و ندید تا که عذاب او در دید
ایشان گفتند ما را بباد مترسانی مهتران عادیان زنان گفتند
و کودکان و چهارپایان جمع کردند و در کوه بردند و فرمودند
که در پیش ایشان صف زدند و پا بهم دارند تا از انبوه در سنگ نشانند
چون باد آغاز کردند گفتند زهی باد خنک که ما را بدین مترسانی
قوله تعالی — هود گفت باشید این باد خنک را پس باد پیوسته شد
رِيحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ باد چنان آمد که تخت و کوشکها و سرایهای
ایشان را می ربود و بر هوا میبرد و ایشان نگاه میکردند که در هوا
میشد و ریگ در چشمهای ایشان میرفت پس گوشت و پوست

از تن آدمی ربود و کوه از زمین بر میکند و بعضی را از آن می
شکست و در هوا می برد و بر سر ایشان میزد و چهارپایان را
بر سر ایشان میزد و با این همه آتش در آمد و اخباس ایشانرا
همه بسوخت و در میان ایشان دو ملک بودند چهارصد گز قد با
لای ایشان بود قصد کوه کردند تا مگر باد از خود دفع کنند باد هر دو
را بر داشت چنان بر سر قوم زد و ریگ بر سر ایشان جمع کس بود
ده گز ریگ بر بالای سر او بود و در این سختی تا چهل روز زنده ماندند
زنده و ناله ایشان مردمان می شنیدند از بالای ریگ و روایت است
که در زیر ریگ تا یک ماه زنده بماندند و هر کس که بدانجا رسیدی از سهم و صلابت
ناله ایشان از هوش برفتی و این باد هشت روز و هشت شب بیامد و هود
که با قوم ایمان آورده بودند بر کناری نشسته بودند و هود پیغمبر گرد
خود خطی کشیده بود و آن باد می آمد چون بکنار آن خط رسیدی برگشتی
چنان که هود و مؤمنان را از آن خنکی آزاری نرسید اما کافران هلاک شدند
هود و مؤمنانرا برگرفت و بمکه باز آمد و آنجا می بود تا وقت موت

کعب الاخبار گوید که هود حج گذارده بود چون از حج فارغ شد
ملک الموت بیامد و حله از حلهای بهشت بیاورد و بدست هود داد و گفت
نیکو حله ایست هود گفت بمن ده تا در پوشم ملک الموت گفت از برای
تو آورده ام تا تو در پوشی چون در پوشید ملک الموت گفت هیچ خبر دا
ری که این کفن تست که در پوشیده هود چون این سخن بشنید
لرزه بر اندام او افتاد و زاری آغاز کرد گفت یا ملک الموت
امان ده تا باز بجای خود روم و امت و فرزندان خود را بد
رود کنم گفت امان نیست در استاد و جان او را برگرفت
جبرئیل آمد و حنوط آورد و او را بشست و بر وی نماز کرد و در
میان صفا و مروه دفن کرد و گویند چهار صد سال عمر داشت و قوم
او از پس او بناها بر آوردند و بعبادت مشغول شدند چون
یک دو قرن بر آمد دیهها و شهرها همه از ایشان پر شد و همه مؤمن
بودند ابلیس لعین بیامد بصورت نیکو و ایشانرا گفت که را میپرستید
خدای آسمانرا گفت می بینید گفتند نه گفت چیزی را که نمی بینید چه

کنند مسکفت

کو نمی پرستید گفتند چه پرستیم که او را ببینیم گفت سنگی را بیاورید
و در میان قوم بنهید و بر سر آن سنگ بتی کنید و او را خدمت میکنید
تا او شما را شفیع باشد و پیش وی تختی سیمین بیاورند و بر سر
آن تخت کرسی نهادند و بر سر آن کرسی بتی نهادند شیطان
ایشان را مهندسی میکرد تا آن بت را بیاراستند و او را سجده کردند و
بخدا کافر شدند پس بر بالای آن گنبدی ساختند چون تمام شد
لشکر پشه را آن فرستاد بانگ کنان می آمدند از هوا چنانکه میدیدند خدای تعالی
و بانگ ایشان را می شنیدند بیامدند و آن گنبد را سوراخ کردند و
فرود آمدند و بر سر آن بت نشستند و بیکباره جنبانیدند چنانکه لرزه
بر زمین افتاد و آن سنگ و تخت و کرسی و بت را برگرفتند چنانکه
که همه میدیدند و آواز بانگ میکردند و میبردند تا بدریا اوردند مردمان
تعجب کردند قوت ایشان را و متحیر شدند که جانوری بدین ضعیفی
که چه نوع آن تخت را و سنگ را و بت را بدریا انداخت
پس گفتند چکنیم و چه پرستیم خدای تعالی صالح پیغمبر را

قصه صالح پیغمبر علیه السلام و حال او از اول تا آخر

بدیشان فرستاد
وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا اما صالح پیغمبر علیه السلام آن را
دعوت کرد بدین حق و راه راست گفت بدانید که فرستاده
و پیغمبر خدایم بدانید که خدا یکیست آن قوم گفتند ترا پیغمبری چه دلیل
است گفت آنکه بدانید که خدای تعالی قوم نوح را هلاک کرد به
طوفان و هود از پس وی خلیفه گردانید پس قوم وی نیز خدا را
کافر شدند و هود را برنجانیدند و قوم او نیز هلاک شدند
بباد صرصر و مرا پس از وی خلیفه گردانید خدای تعالی وَاذْكُرُوا إِذْ
جَعَلَكُمْ خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ عَادٍ پس صالح پیغمبر علیه السلام
ایشان را دعوت کرد به چهل سال مقر نشدند و ایمان نیاوردند
مگر ضعیفی چند و چندانکه دعوت میکرد قوم اعراض می نمودند و جفا
و آزار بدو میرسانیدند دل تنگ شد روزی قوم بدو
گفتند که این چه دعوتست که با ما میکنی و با او مناظره کردند و گفتند
ما را با تو امید ما بود و این سخن که تو میگویی همه بیهوده است

قوله تعالی قَالُوا يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُوًّا پس صالح

پیغمبر گفت اگر شما راست میگویید انرا پرستید که شما را افریده

است قوله تعالی هُوَ الَّذِي أَنْشَأَكُمْ و زمین را از برای شما

افرید تا شما در و کشت کنید و زراعت و معیشت و شما را صحت و نعمت

داد پس حق تعالی را پرستید که افریدگار شما و زمین و آسمان است

و فرمان شیطان مبرید و بت را مپرستید و بر اهل حق تسخر

مکنید و اگر نه شما را نیز بعذاب گرفتار کنند کافران در جواب گفتند

قوله تعالی فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا یعنی بیار انچه میگویی از عذاب خدای تعالی

قوله تعالی إِنَّمَا يَأْتِيكُمْ بِهِ اللَّهُ عذاب دهنده اوست چون وعده

حق در آید مجال ندهد گفتند معجزهٔ بنما تا صدق قول ترا بدانیم و اگر

نه این سخنان بیهوده را بگذار صالح پیغمبر علیه السلام گفت هر چه خواهید

بنمایم و لیکن اگر نمیگروید بعذاب الهی گرفتار شوید ایشان را عیدگاه

بود یک روز آن قوم بدان عیدگاه شدند و بتان را همه بدان

عیدگاه اوردند پس صالح پیغمبر علیه السلام را طلب کردند گفتند

ما خدایان خود را گفتیم که ترا اجابت نکنند و هر معجزهٔ که ما از تو بخواهیم

اگر بنمایی بر ما پی روی تو کنیم و اگر انچه ما از تو خواهیم بنمایی تو

پی رو ما باش و پی خدایان ما گیر پس سنگی عظیم در انجا افتاده بود

گفتند شتری سرخ موی سیاه چشم از میان این سنگ بدر

آید بچهٔ اورد که ما از او شیر خوریم این معجزه در خواستند و رو

به بتان اوردند و گفتند باید که سخن صالح را اجابت نکنی صالح

علیه السلام متحیر شد جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت حق تعالی میگوید

این تحیر از چیست این کار بر فهم و طبع تو دشوار است بعزت

من که دانستم که قومی خواهند بود که ایشان باغی شوند و من ترا

بدیشان فرستم بر سولی این معجزه از تو خواهند و پیش از تو

و ایشان بچهار هزار سال این شتر را بدین صفت در میان

آن سنگ افریدم و در ان سنگ پرورش دادم یا

صالح بخواه تا ضع ما بنمی صالح در دعا استاد هنوز دعا تمام

نکرده بود که سنگ بناله در آمد چنانکه زن حامله در وقت زادن

بسم الله الرحمن الرحیم
من بلبل بهشتم
در روز ...
بیدوای گشتم ...
همه ...
عشقم ...
در ...
ملا ...

وشتر از میان آن سنگ بدر آمد بدان صفت که گفته بودند
بدر آمد از یک پهلوش تا پهلوی دیگر صد و بیست ارش بود کوها
نش بمبلغ میرسید بیامد تا میان قوم رسید بچهٔ از وی جدا شد
بر قد و بالای مادر اما قوم چون آن بدیدند گفتند زهی جادویی
ای صالح این جادویی از که آموختی شتر روی بچرا نهاد و گیاه سبز
از میان زمین میرست در ساعت و او میخورد آن قوم را
چاهی بود که از آن هفت قبیله آب خوردند و کم نیامد و هر هفت قبیله
را بغیر از آن یک چاه بیشتر نبود سر در آن چاه نهاد و تمام آب را
بخورد و روی بکوه نهاد صالح قوم خود را گفت بروید و از آن
شتر شیر بدوشید همه روی بدان شتر نهادند و هر کسی را مشکی
و کوزهٔ را پر کردند و هنوز بستان او پر از شیر بود و میرفت ایزد
سبحانه و تعالی عهد بست و گفت یا صالح قوم را بگو که آب چاه
یک روز شما را باشد و یک روز ناقه را و آن روز که آب ناقه را
بود چندان شیر دهد شما را که هر هفت قبیله شیر خورید

ر شما را

که شما را بس بود و اگر خلاف کنید و ناقه را زحمت دهید
شما را عذاب آید قوله تعالی هٰذِهٖ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَّلَكُمْ
شِرْبُ يَوْمٍ مَّعْلُوْمٍ صالح گفت بنگرید تا این ناقه را نیازا
رید که از قتل این ناقه شما را عذاب آید برین عهد بستند
و راضی شدند آن روز که نوبت آنها بود دستور آنرا
سیراب کردند و چندان آب برکشیدند که روز دیگر هم
را تمام بود و آن روز که نوبت شتر صالح بود آب بر
سر چاه باز آمدی تا بخوردی و برفتی و اهل ثمود از شیر
او بضاعتها ساخته بودند چو پنیر و روغن و کشک و غیره
و دیگر جایها بردند و فروختند تا خداوندان مال دار شدند از
برکت ناقه که در خانهٔ ایشان هرچه بودی از کاسه و طبق و
غیره از زر سرخ بود پس بدین گونه روزگاری میگذرا
نیدند چون هوا گرم شد ناقه با خنک کوه شد و ستورا
ن ایشان از بیم آن ناقه در و صحرا نهادند و هیچکس با ناقه صالح

صالح را دشمن نداشتی مگر دو زن بودند و ایشان را مواشی
بسیار است و معروف و مشهور قبیله بودند و پیش از آمدن
ناقه شیر فروختندی به بهای تمام چون ناقه پیدا شد بازار
های آنها کساد شد ایشان را التفات نکردی یکی را نام عنیزه
بود و دویم را نام صدوق بود و بغایت صاحب جمال بود و هر دو
نیز دختران صاحب جمال داشتند و دو مبارز بودند در این
قبیله یکی را نام مصدوع و یکی را نام قدار بن سالف آن هر دو
مجلس شراب نهادند و آن دو مبارز را طلب کردند عنیزه
شراب کهن آورد و غلیظ بود آب خواستند که بر
ان نهند زنان زبان بفحش بگشادند بر صالح که تا این ناقه
پیدا گرد ما آب فراوان ندیدیم و ستوران ما همه از تشنگی
هلاک شدند مردی نیست که شر این جانور را از سر
ما دور کند تا ما از او برهیم و آب بر ما فراوان گردد
ایشان گفتند تو شراب نیکو بیار تا ما شر او از شما کفایت

کنیم

کنیم ایشان شراب مروق بیاوردند و عنیزه دختر خود را برابر
ایشان بداشت و صدوق بنشست و کاسه شراب بداد
ایشان مست شدند قدار بن سالف قصد دختران کرد و مصد
وع قصد صدوق کرد آن زنان گفتند اگر ما را میخواهید ناقه
را بکشید تا خود را به شما دهیم ایشان مست بودند و هوا
ی معشوقه در سر گرفته تا ناقه صالح را کجا یابیم گفتند اینک
در سر چاه این ساعت در خوردن آب می آید پس هر دو تد
بیر کردند و سلاح برداشتند و در گذرگاه ناقه در کمین نشستند
ناقه در حالت دیر بیز بر سر آب شد و مصدوع نیزه زد
و یک پای وی را زخم دار کرد قدار در آمد و ناقه را بشمشیر
فرو گرفت هر دو موافقت بشمشیر در نهادند و ناقه را به شمشیر
بکشتند چون مادر را بکشتند بچه بگریخت و بکوه شد و سه بار
فریاد کرد ایشان از پس ایشان برفتند دیدند که بر آسمان
رفت و گویند پنهان شد پس باز گردیدند صالح غایب بود

چون بیامد حال [illegible] رسید

چون بیامد حال ناقه پرسید او را گفتند صالح پیغمبر بسیار بگریست
پرسید که بچهٔ اشتر کجا رفت گفتند سه بانگ بزد و ناپدید شد گفت اگر
بچهٔ اشتر در میان شما بودی شما را گفتند عذاب نیاید ولیکن چون رفت
و سه بانگ کرد نشان آن است که سه روز دیگر شما را عذاب
قوله تعالی ثَلٰثَةِ اَیَّامٍ گفتند نشان آن چیست گفت روز اول
رویهای شما زرد گردد روز دوم سرخ و روز سیم سیاه
چهارم عذاب آید گفتند صالح را باید کشتن که ما را تهدید میدهد اگر
راست میگوید پیش از آنکه او ما را هلاک کند ما او را بکشیم و اگر
دروغ می گوید همچو ناقه کشته شود ما از وی برهیم و برفتند چون
بدر سرای صالح رسیدند ملائکه ایشان را رجم کردند یعنی سنگ
سار کردند قوله تعالی وَمَكَرُوا مَكْرًا پس روز دیگر بر خواستند
از خواب با هم میگفتند ترا چه رسیده که رویت زرد شده
روز دوم رویهای ایشان سرخ شد روز سیم رویهای ایشان
سیاه شد دانستند که صالح راست گفت قصد کشتن او

سروند

کردند ~~وی کردند~~ وی بگریخت بقبیلهٔ بنی غنم رفت به نزدیک
مهتر ایشان نام او مقبل و کنیت ابو صرم بود ایشان طلب
او بدانجا شدند یاران او را بگرفتند و گفتند صالح نزد
تست گفت نزد منست ولیکن شما نه هم باز گردید و بخود مشغول
شوید که شما را امروز دیگر بیش عمر نمانده است صالح من
گفت فردا جبرئیل بیاید و بانگ کند ایشان همه هلاک شوند همه
پس بازگشتند و مشغول شدند جامها ساختند و نطعها در پوشیدند
ندو گوشها را پنبه نهادند و رخت بسیار برخود دگر فتند چون
روز چهارم شد جبرئیل علیه السلام آمد و زمین را در هم جنبانید
چنانکه آن زمین از هم بشکافت و آواز جبرئیل در سر ایشان افتاد
قوله تعالی اِنَّا اَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ صَيْحَةً وَاحِدَةً فَكَانُوا كَهَشِيمِ
الْمُحْتَظِرِ بیک بانگ جبرئیل همچو انگشت شدند پس آتش از زیر
بر آمد و همچو خاکستر از هم فرو ریختند چنانکه یک ذره از ایشان نماند
و مؤمنان همه بعبادت مشغول شدند و شکر باری تعالی بجا آوردند

وصالح پیغمبر بمدین آمد و در آنجا بود تا وقت اجل در رسید فمات
یوم الجمعة وصلی ودفن بین الرکن والمقام وکان
اشبه الناس بعیسی بن مریم علیه السلام قصه
ابراهیم پیغمبر علیه السلام و زمان نمرود روایت از عبد الله عباس
که چون خدای تعالی بعضی از فرزندان سام بن نوح و بعضی را
بانگ جبرئیل علیه السلام پس مردی پیدا شد نام او نمرود بن
کیکان بن آدم بن سام بن نوح و اهل عجم او را کیکاوس گفتند
نمرود لعین مردی بود با قوت و شوکت و حشمت و مال بسیار
و هفت اقلیم را مسخر خود کرد و از شرق تا غرب عالم او را
خراج دادندی و هزار و هفتصد سال پادشاهی کرد و هرگز
روی با آسمان نکرد مگر یک روز که کرکسان او را با آسمان بردند
گفت با آسمان برم و با خدای ابراهیم جنگ کنم و این قصه جای
دیگر گفته شود ان شاء الله تعالی اما نمرود علیه اللعنة تختی دا
شت با عظمت و بر آن تخت نشستی و چهارصد کرسی پیش

تخت نهادندی و بر هر کرسی جادویی و منجمی نشستی روزی جادوگران
و منجمان را دید سر در پیش انداخته گفت چه بوده است شما را
گفتند یا ملک ستاره می بینیم که در فلک استاده که هرگز ندیده
بودیم منجمان را گفت شما چه میگویید گفتند فرزندی از پشت پدر برحم
مادر خواهد افتاد که ملکت ترا از او زیان خواهد آمدن و در این
مدت سه شبانه روز خواهد بودن نفرمود تا هر زنی که بالغ شده
بود در این سه شبانه روز نفرمود تا همه را از شوهر جدا کردند
تا مردان با زنان نزدیکی نکنند اما نمرود در آنجا نداری بود
که شب و روز شمع داشتی و بدست دیگر تیغ داشتی تا روز
بر بالین نمرود بایستادی و نام او تارخ بود و کنیت او آزر
بود و چون وعده آن بود که خدای تعالی حکم خواست کردن
زن تارخ را آرزوی او برخاست چنانکه صبر نتوانست کردن
شب بود از خانه بیرون رفت و بر در کوشک آمد دربانان
همه خفته بودند از ایشان بگذشت و به نزدیک خاص رسید پرده

پرده دار در خواب شده بود از او نیز در گذشت به تخت
رسید شوهر خویش را دید بر بالین ملکی بر پا استاده بیک دست
شمع و بیک دست تیغ چون نگه کرد مادر ابراهیم را دید نگران
شد چنانکه قرار از وی بشد گفت چگونه کنم که هر دو دستم در
بند است پری بفرمان حق سبحانه و تعالی بیامد آن شمع و شمشیر
از او بستد و هر دو با هم جمع شدند بر بالین نمرود ابراهیم
از پشت پدر در رحم مادر آمد مادرش بخانه باز رفت روز
دیگر کاهنان گفتند آن کودک پیدا گشت نمرود آن کار را سخت
گرفت و فرمان داد که هر فرزندی که از مادر در وجود آمدی اگر
پسر باشد هلاک کنند و اگر دختر باشد رها کنند چنین کردند
تا خلقی را بسیار کشته شد اما مادر ابراهیم آمد و بستد گرد
و هیچ کس ندانستی که او حامله است زیرا که اثر حمل بود به بزرگی
شکم است و بزرگی شکم او را نبود و از گزند سلامت
یافت و فضیحت پیدا نشد ملک تعالی انبیا را احکام برنجان

پوشیده گردانید قادر بود که حدیث ابراهیم را پوشیده داشتی
و لیکن به نمرود باز نمود که اگر ننمودی نمرود گفتی که در اول ابدا
نستم حیله ساختمی پس او را خبر کرد تا هر حیله توانست بکند تا بداند
که هر چه حق سبحانه و تعالی بکند هیچ کس نتواند گردانید دیگر آنکه
نمرود دعوی خدای کرد حق تعالی اوش بنمود که چو حالت گرد
و آخرش به بینه تا بداند عجز خود را که و بر خدا انشا ید چون مادر
ابراهیم را وقت ولادت آمد بکوه رفت و در آن کوه غا
ری بود در آن غار شد چون ابراهیم بزمین آمد مادرش
شاد شد او را شیر داد و او را جای به ساخت و باز
گردید و سنگی بر در غار نهاد تا سبع و وحوش قصد او
نکنند خدای تعالی جبرئیل را فرمان داد که بدان غار در رو
و تدبیر خلیل ما کن جبرئیل آمد و دو انگشت در دهان او نهاد ملک
تعالی از یک انگشت او شیر روان کرد و از یک انگشت عسل
تا ابراهیم می مکید و بقدرت می پرورید و وقتی که مادرش را او

فراغت یافت بدان غار رفتی و ویرا بدان حال دیدی تعجب کردی
چون ابراهیم در وجود آمد ایوان نمرود بلرزید و تخت او پاره
شد و نمرود از تخت در افتاد و در آسمان بر حمت گشاده شد
و ابراهیم در ماهی چندان بزرگ میشد که کودکان در سالی
و یک سال بیشتر در غار نبود و ملک تعالی انگشت وی را پستان
کرد تا چندانکه از پستان زنان شیر بکودک رسد از انگشت
او بوی رسیدی زنان را عادت نیست و بنده را چون از پستان
عادتی بشیر خورند چندان ببالند که بشیر خورند و بعادت رسند
چون از بسیاری … ند چندان ببالند که بقدرت رسند
ابراهیم علیه السلام در یکسالی چندان بر بالید که کودکان در ده
سال تا هر که او را دیدی گفتی ده ساله است تا کسی نداند که او
فرزند امسالین است تا از کشتن بسلامت بماند چون در
غار بزرگ شد … روزی مادرش بدیدن او رفت مادر
ابراهیم گفت مرا ازین … بیرون بر مادر سنگ از در غار بر

گرفت ابراهیم نظر در صحرا کرد زمین دید و آسمان و ستاره
دید گفت ای مادر مرا که آفریده مادرش گفت من گفت ترا
که آفریده گفت پدرت گفت خدای پدرم کیست گفت نمرود علیه
اللعنة گفت خدای نمرود کیست مادر بانگ بر او زد که خاموش
باش که نمرود خدای مهین است ویرا خدای دیگر نیست مادرش
برفت و پدر را خبر کرد گفت اگر خواهی بیا و پسر خود را ببین اما
انکسی که ملک را زیان دهد باید که پسر ما باشد گفت بچه دانی
مادرش بگفت آنچه ابراهیم گفته بود پدر بیامد بدیدن ابراهیم چون
فرزند خود را بدید بر او آشفته شد ابراهیم همان گفت که با مادرش
گفته بود پدرش گفت خاموش که اگر نمرود بشنود ترا هلاک کند و مرا
و مادرت را بکشد پس زمانی در او نگاه کرد هر دم محبت او
زیاده میشد پس در کار او تعجب بماند بیرون آمد و مادرش
را گفت زنهار در نگاه داشت فرزند تقصیر نکنی تا روزی مادرش
بیامد ابراهیم گفت مرا بحقیقت خبر ده که خدای من کیست مادرش گفت

الف

منم که تو از من در وجود آمدی و ترا من پروردم گفت اکنون
خدای تو کیست گفت آزر که نفقه میدهد گفت خدای آزر کیست
گفت ملک که او را مشاهره میدهد گفت خدای ملک کیست گفت
کواکب گفت خدای کواکب کیست گفت بیش ازین نمیدانم
سبحان بخانه باز گشت و آنچه رفته بود با آزر بگفت و گفت باید که ایزرا نان
ملک بر سر فرزند ما باشد چون شب در آمد ابراهیم از غار در آمد
و در آسمان نگریست ستارگان را دید گفت اینست که مادر من
انبها خدا میگوید قوله تعالی فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا
قَالَ هَٰذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ ابرهیم
ستارهٔ زهره را بدید گفت اینست که مادر من میگوید که خدای
ماست چون ساعتی بر آمد ستاره در گذشت گفت گردنده است
و من گردنده را دوست ندارم چون ماه بر آمد گفت مگر اینست که
مادر من میگوید چون از میان آسمان در گذشت گفت این نیز
گردنده است و گردنده خدایرا نشاید و من گردنده را دوست ندارم

چون صبح بدمید و آفتاب بر آمد گفت این بزرگتر است مگر این باشد
که مادر من میگوید چون آفتاب از میان آسمان در گذشت فریاد بر آورد
که بیزارم از آنچه ایشان پرستند و من روی بدان آوردم که آفرینندهٔ
آسمان و زمین است متحیر فرو ماند ملکوت آسمان و زمین را بر وی
عرض کردند تا وی را حقیقت شد که آفریدگار جهان همه یکیست لاجرم آواز
بر آورد و گفت قوله تعالی إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ
پس مادرش بیامد و وی را بخانه برد و گفت یا آزر آن کودک که ملک
را ویران خواهد کرد این کودک ما خواهد بود آزر گفت یا ابراهیم ما را
جز ملک خدای نیست مبادا از تو سخنی آید که غیر این باشد که ملک
ما را هلاک کند ابراهیم گفت ای پدر بدانکه خداوند آسمان و زمین
یکیست و من بر حقم و راست گویم و آنچه ملک شما میگوید دروغ
است من از ملک چرا ترسم که بر حقم و او مرا نتواند کشتن پدرش گفت
ای ابراهیم این که میگویی بجد میگویی یا همچو کودکان بازی می کنی اگر

این سخن حقیقی نیست ابراهیم گفت آنچه من میگویم حق و صدق است و از
حق گفتن نمی اندیشم قَالَ بَل رَبُّكُمْ رَبُّ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ گفت
بلکه خدای آسمان یکیست که آفریننده آسمان و زمین است و هرچه در
هفت آسمان و زمین است آفریده اوست و من بدین گواهم پس
این همه بگفت بعد از آن سوگند یاد کرد که من این همه بتان را پاره پاره قوله تعالی
کنم وَتَاللّٰهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ
اما گویند آزر نام بت بود که آزر نام بر خود نهاده بود که بت را
تراشیدی و به پسران خود دادی تا بفروختی و از بهای آن نان
خوردی هر بتی که برادران ابراهیم دادی ایشان ببردی و فرو
شش کردی و زود بفروختندی و بهای آن بت بیاوردندی
و هر بت که با ابراهیم دادی که بفروشد ابراهیم رشته بر پایش بستی
و کشیدی و میگفتی که میخرد چیزی که از او منفعت نیابد و هر که بخرد
سود نکند بلکه تمام زیان کند و بهر منی بدان بت کردی کس از او نخریدی
چون باز آمدی پدر با وی عتاب کردی و گفتی تو چرا نفروختی با ابراهیم گفتی باز اخذ

تو

قال

تو کسی داشت کسی نمیخرد پدر گفت چرا نستای تا زود بخرند گفت
چه ستایم که نشنوند و نه بینند و توانائی ندارند ابراهیم گفت راست
میگویم او را تو خدای میپرستی که نه بینند و نشنوند عاجز مقهور روز
لیل همه خلق است باید راز او چه هنر باشد تا من ویرا بدان هنر
باز خوانم و باز گویم قوله تعالی قَالَ أَرَاغِبٌ أَنْتَ عَنْ آلِهَتِي يَا إِ
بْرَاهِيمُ یعنی ای ابراهیم مرا نمی لفت خواهی کردن و خدایان
ما را بدخواهی گفتن قوله تعالی لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ برخیز
و از نزدیک من برو که از غیرت کاری از دست من برود که تو
طاقت نداری ابراهیم گفت قوله تعالی سَأَسْتَغْفِرُ لَكَ
ربی باری من ترا نیازارم اگر تو مرا بیازاری آزر گفت پس چون
میگویی که خدایان شما نشنوند و نه بینند پس حاجت دردمندان
کی روا کنند که نبیند و نشنود بنده را که او را خدمت کند و بنده ضعیف
را یاری کند پس خدای را انشد ابراهیم گفت خداوندی
دارم که اگر در شب تاریک بنده از بندگان و بدرگاه او آید خدمت

او می بیند و حاجت او را میداند و مراد آن بنده بر می آورد و کرم
و بزرگواری خویش و زاری دردمندان می شنود و یاری دهنده
ضعیفانست و هیچ کس را از درگاه خویش نراند و محروم نگذارد قوله تعالی
أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ بعد از آن گفت ای پدر
چرا پرستی کسی را که نه بیند و نشنود و هیچ چیز از خیر و شر از تو باز نه
دارد قوله تعالی يَا أَبَتِ إِنِّي أَخَافُ أَن يَمَسَّكَ عَذَابٌ
مِّنَ الرَّحْمَٰنِ ابراهیم گفت ای پدر بترس از خدای تعالی و بزرگ
باز پسین گفت تو دانی که خدای هست که از او باید ترسید و حذر
می خواهد بود ابراهیم گفت بمن آمده است علمی که بتو نیامده است
قوله تعالی إِنِّي قَدْ جَاءَنِي مِنَ الْعِلْمِ مَا لَمْ يَأْتِكَ یا پدر مرا آمده
است علمی تابع من باش تا رستگار شوی و نجات یابی از آتش دو
زخ پدرش گفت ای پسر تو از خدایان ما بیزاری گفت بلی آزر گفت
از اینکه میگویی پشیمان شو و اگر نه ترا سنگسار کنم و از خویشتن
دور کنم قوله تعالی وَاهْجُرْنِي مَلِيًّا قَالَ سَلَامٌ عَلَيْكَ

این سلام سلام وداع بود یعنی وداعش کرد ابراهیم گفت
من بروم و زود باشد که از خدای تعالی آمرزش خواهم که
وی دانا تر است که حال من با تو چون است قوله تعالی وَأَعْتَزِ
لُكُمْ وَمَا تَدْعُونَ مِن دُونِ اللَّهِ دور شوم از تو و آنچه
شما می پرستید تا شقی و بدبخت نباشم پس ابراهیم برخواست
از میان ایشان بیرون رفت و بکوه شد و هفت سال در
کوهها بگشت تا آنکه مادرش را آرزوی او شد روز و
شب گریان و نالان شد با آزر گفت فرزند مرا تو آواره کردی
پس پدرش کس فرستاد تا ابراهیم را طلب کردند و بیاوردند
سالی دیگر بر بود همچنان هر جا که رسیدی بتان را مذمت کردی
تا پدرش بمرد بت خانه بدست عمش تارخ افتاد و مادر و پدر لوط
بودند و لوط پسر عم ابراهیم بود و ابراهیم سوگند یاد کرد که
بتان را پاره پاره کند قوله تعالی وَتَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُم
و ابراهیم علیه السلام فرصت نگاه میداشت تا مگر وقتی ظفر یابد که

ایشانرا قهر کند و بتانرا درهم شکند تا روز عید بود همه کافران
بصحرا بیرون شدند و کافرانرا بتخانه بود و هفتاد و سه بت در آنجا نهاده
بودند و بتی زرین او را بت بزرگ گفتندی تاجی بر سر او نهاده
از گوهر و یاقوت چشم او را ترکیب کرده بودند چنانکه در شب تاریک
چون شمع و خورشید روشنائی دادی و بتان دیگر را لؤلؤ و مرصع
کرده بودند و بر تختهای زرین نشانده بودند و جامهای زربفت بر
ایشان انداخته چون ابراهیم علیه السلام دید که ایشان همه بعیدگاه
شدند پاره گوهی بر سر بست و گفت بیمارم و مجال عیدگاه رفتن
ندارم قوله تعالی فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ إِنِّي سَقِيمٌ پس ابراهیم
علیه السلام باز آمد و در بتخانه رفت و تبر برگرفت و همه بتانرا
پاره پاره کرد قوله تعالی فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ یعنی ابراهیم
همه بتانرا درهم شکست مگر بزرگترین را و تبر بر گردن بت بزرگ نهاد
چون کافران از عیدگاه باز آمدند آن حال را مشاهده کردند غلغله
در شهر افتاد خلق گرد آمدند و بدرگاه نمرود لعین شدند که

خبانیا

که چنین حالی افتاده است که خدایان ما را همه پاره پاره کرده اند
بفرمود تا طلب کنند که کرده پس ابراهیم را دیده بودند که در بتخانه رفته
بود مردی گفت من یکی را دیدم که از راه برگشت گفتند جوانی
است که او را ابراهیم میگویند قوله تعالی فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ
لَهُ إِبْرَاهِيمُ ملک تعالی در قرآن خبر داد از آن قصه که
ایشان گفته بودند پس نمرود گفت یا ملک ما می شنویم که این جوان
بتان ما را بد میگوید قوله تعالی فَأْتُوا بِهِ عَلَى أَعْيُنِ النَّاسِ لَعَلَّهُمْ
يَشْهَدُونَ نمرود علیه اللعنة گفت بیاورید او را برابر چشم مردمان
که مقر است یا منکر اگر منکر شود برابر چشم او گواهی دهند اگر بر او
ثابت شود وی را عذاب کنم آنکه چون ابراهیم را حاضر کردند پرسید
که تو کردهٔ این علامت را به بتان ای ابراهیم قوله تعالی أَأَنْتَ
فَعَلْتَ هَذَا بِآلِهَتِنَا يَا إِبْرَاهِيمُ قَالَ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا
تو کردی این عمل به بتان ما ای ابراهیم ابراهیم گفت بلکه بزرگتر ایشان
کرده است به پرسید اگر سخن گویند اما ابراهیم این سخن بر سبیل

حجت گفت تا ایشان بدانند که آن بتان به هیچ کار نیایند همه فرو ماندند
خبان که حق تعالی میفرماید قوله تعالی ثُمَّ نُكِسُوا عَلَىٰ رُءُوسِهِمْ لَقَدْ
عَلِمْتَ مَا هَٰؤُلَاءِ يَنطِقُونَ پس همه دم در کشیدند پس گفتند
تو دانی که ایشان سخن نگویند ابراهیم گفت کسی بتان شمارا
پاره کند و سخن نگوید و دفع دشمن نکند پس چگونه نصرت و یاری
دهد شمارا و چرا سنگی خود میتراشید و او را می پرستید و هیچ
کار از خیر و شر از او نمی آید پس خدای آسمان را پرستش نمایید که فرید
کار همه اوست و بغیر از او خدای نیست و بی شریک و انباز است
در اخبار آورده اند که چون ابراهیم این سخن بگفت بیشتر مردم دل از
بت پرستی بگردانیدند و با ابراهیم ایمان آوردند و دل یکی کردند
القصه نمرود لعین گفت که یا ابراهیم تو کردی این فعل با بتان ما نااهلیم
ابراهیم گفت این عجب حالیست اگر این دیگران خورد شدند باری بزرگ
ترین برجاست اگر تیشه را از گردن خود دور نتواند کردن باری
بگوید که این حرب که کرد که اگر بگوید خود کردم من از ملامت شما باز رهم

و اگر بگوید من کردم بعد از این بدین کار قیام نمایم نمرود گفت
تو میدانی که این بتان سخن نگویند مارا افسوس میداری گفت
تا او را زندان کردند و بعضی از اهل تفسیر برآنند که ابراهیم هفت
سال در زندان بماند مادرش را ملامت کردند که کودکی بود
چرا مارا خبر ندادی تا دفع آن بکنیم تا بدین غایت نرسیدی و بعضی
گویند که پدرش هنوز زنده بود زباری بگفت یا ملک صد کودک
و بروایتی هفت هزار کودک و بیک روایت هفتاد هزار کودک
بکشتی ندانستی که مقصود کدام است ما وی را پنهان میداشتیم گفتیم
از او حرکتی ظاهر گردد کشتن او سهل است و اگر نشود بسلامت
باند اکنون دشمنی ظاهر گشت بعد از این حکم تراست آنچه مراد
تست بکن نمرود را این سخن خوش آمد تدبیر کشتن او کردند با خود
گفت اگر او را بشمشیر بکشم همین قاتل او شاد گردد دیگران محروم مانند
پس بفرمود تا هر کسی نصیبی هیزم بیاوردند تا هیچ کس محروم نماند
تا خدایان خویش خواسته باشند قوله تعالی قَالُوا حَرِّقُوهُ

پس حایطی بنا کردند در بن او کوهی بالای ان شصت گز پس منادی
کردند تا از وضیع و شریف خورد و بزرگ ازاد و بنده هیمه بیا
وردند و دران حایط جمع کردند و تقصیر نکنند و کین خدایان خو
یش باز خواهید پس چندان هیمه دران حایط جمع گشت که از بالا
بر آمد و درگذشت انگه آتش در آنجا زدند و از انجا بر آمد
که نزدیک بود که اهل آن حوالی تمام هلاک شوند و از آتش سه
روزه راه میرفت و ان در حوالی کوفه بود و هر که بگرد آتش
آمد از یک فرسنگی راه هلاک گشتی و هر مرغی که به بالای آتش
بپریدی در ساعت به سوختی و گویند چهل شبانه روز چهل هزار و
بیک روایت هفتاد هزار و ستور هیمه جمع میکردند و جهد میکر
دند نمرود لعین که کودک هفت ساله را بسوزاند و آخر جهد و
سعی او باطل شد بانش نافردا که حق تعالی صد هزار چون نمرود و
سپاهش را هلاک کند ندا در رسد که خُذُوهُ فَغُلُّوهُ حیلت
و تدبیر ان نمرود هیچ نیامد و قدرت و تقدیر حق سبحانه و تعالی

هیچ

هیچ کس رد نتواند کردن بلکه امر کند که همه را در آتش دوزخ اندازند
که هرگز خلاصی نیابند ای نمرود تو ابراهیم را در آتش انداختی ما او را
نگاه داشتیم و برهانیدیم در روزی که ما ترا در آتش اندازیم که ترا
رهاند و از آتش دوزخ خلاص سازد پس چون آتش افروخته شد
ابراهیم را علیه السلام از زندان بیرون آوردند غل و زنجیر در
گردن در تابوتی نهادند و نفط آلوده کردند و ندانستند که
چگونه او را در آتش اندازند ابلیس علیه اللعنه در دوزخ منجنیق دیده
بود بیامد و ایشان را تعلیم داد تا منجنیق بسازند و ابراهیم را علیه
السلام در انجا نهادند و خواستند که به آتش اندازند زمین
و آسمان را و فرشتگان بیکبار نوحه و زاری در نهادند و گفتند
رحیما پروردگارا یک بنده است که ترا می پرستد و ترا میداند
تو میگذاری که او را بسوزانند ملک تعالی گفت میدانم و می بینم
اما ای ملایکه بروید اگر از شما یاری خواهد بدهید پس ابراهیم
را در آتش انداختند آمد جبرئیل که یا جبرئیل ادرک عبدی

جبرئیل بفرمان ملک تعالی در میان هوا وی را بگرفت و گفت هَلْ
لَكَ حَاجَةٌ یعنی ای ابراهیم چه حاجت داری گفت مرا با تو حاجت
نیست بگفت بدان کس که داری بخواه گفت او حاجتم را
میداند و حاجت دارم بخلیل نه بجبرئیل او باز گردید فرشتگان
دیگر آمدند و گفتند یا ابراهیم چگونهٔ و حال تو چون است رخصت ده
تا آتش را بر داریم و بر نمرودیان اندازیم گفت نخواهم فرشته
دیگر بر زمین موکل بود گفت یا ابراهیم فرمان ده که این نمرودیان
را با آتش بزمین فرو بریم گفت نخواهم فرشتگان فریاد بر آوردند
وَاتَّخَذَ اللهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا ندا آمد که ای فرشتگان
اگر از شما یاری خواهد یاری کنید دیگر فرشتگان آمدند و گفتند
یا ابراهیم اگر خواهی ریح العقیم را بفرستیم تا یکدم آتش را نیست کنیم
وَكَذَلِكَ الْمَاءِ وَالنَّارُ و غیرها ابراهیم گفت ای فرشتگان
بگذارید مرا با خداوند من که يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ
حکم حکم اوست هرچه خواهد بکند و مرا جز او یاری و مددکاری نیست

و نگاه دارنده بغیر از او ندارم و مهر و محبت او در دل من
جا گرفته است و محکم شده است مرا از آتش نمرود چه غمست
پیش از نمرود مرا در منجنیق عداوت نهد من جان و دل را
در منجنیق محبت نهاده ام اما چون ابراهیم به آتش نزدیک شد
امر آمد بجبرئیل که خلیل روی از همه بگردانید و روی بمن آورد
ما نیز آتش بر وی سرد گردانیم قوله تعالی يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا
عَلَى إِبْرَاهِيمَ یعنی ای آتش سرد شو و سلامت بگذار ابراهیم را
پس آتش سرد گشت و تختی از بهشت بیاوردند و در میان آتش
نهادند و ابراهیم را بر آن تخت نشاندند و حله در پوشانیدند و از چشمهای
بهشت چشمهٔ بیاوردند در پیش تخت او روان کرد و حوالی ابراهیم
را گل و ریاحین و نرگس و انواع گلها بر آمد و ملک تعالی قبهٔ
از نور بر سر ابراهیم برداشت و فرشته بفرستاد تا گرد
از روی ابراهیم پاک کرد و در خبر آمده است که چون امر
آمد که ای آتش سرد شو از شرق تا غرب عالم همهٔ آتش سرد

انگه

شد تا هفت روز هیچ تابش نداشت ملک تعالی خطاب کرد با آتش
که خذی نصیبی عدوی ودعی نصیب خلیلی یعنی ای آتش
آنچه نصیب دشمن است بسوزان وآنچه دوست ماست
بسلامت بگذران گویند آتش بحوالی ابراهیم درآمد بندهای
زنجیر وتابوت را بسوزانید چنانکه یک ذره آزار بابراهیم نرسید
و یکموی بر تن او نیازرد و وسواس شیطان را تمام بسوخت
اما گویند نمرود در خواب دید که ابراهیم زنده است از خواب
در آمد و بکاهنان این خواب بگفت کاهنان گفتند این خواب
شوریده است اگر او کوه آهن بودی بسوختی و یک ذره از او
نماندی نمرود قبول نکرد گفت از برای من کاخی بسازند بلند
تا بر شوم و وی را ببینم که حال ابراهیم چگونه است در ساعت
کاخ بلند بساختند نمرود بر آن کاخ رفت و فرو نگریست وی
ابراهیم را دید بر آن صفت که یاد کرده شد گفت یا
ابراهیم این عطایا تو که کرد گفت خدای من گفت توانی که بدر آیی

گفت توانم برخواست و از آتش بیرون آمد هر جا که ابراهیم قدم
نهاد گل و ریاحین بود نمرود چون آن بدید گفت زهی نیکو خدای
که تو داری اگر من وی را سجده کنم نه دانم که بپذیرد یا نه ابراهیم گفت
و عمر ترا زیاده گرداند فردای قیامت ترا از آتش دوزخ
نجات دهد و در بهشت عنبر سرشت کند و آنچه از او خواهی بدهد
نمرود گفت نعم الرب چه نیکو خدایی داری و چه بزرگوار خدای
داری تو نمرود باز گشت و با وزیران و ندیمان مشورت
کرد که با ابراهیم دوستی کنم و خدای وی را سجده کنم که بزرگوار
خدای است که سزای آن می بینم که وی را سجده کنم وزیران گفتند
چندانست که دعوی خدایی میکنی اکنون بنده میشوی مردم گویند از
ابراهیم ترسید وزیران و کاهنان با خود گفتند اگر نمرود
با ابراهیم دوستی کند و ابراهیم مقرب شود همه فرمان او را برند
و کار ما تباه شود و نمرود را از این ضمیر بگردانیدند عم ابرا
هیم آذر پیش نمرود بود گفت ای نمرود آتش ابراهیم را از

بهر آن نسوخت که جد ما آتش پرست بود چون این بگفت دجا
ل آتش در ریش هاذر افتاد هاذر فریاد برآورد یکی از گوشه
آواز داد که غم نیست آتش شما را نسوزاند آتش تنش را نسوخت
و جامه اش را نسوخت آنجا که خواست جامه بسوخت و تن نسوخت
و آنجا که خواست تن بسوزد و جامه نسوزد تا بدانی که قادر بر
کمال است هر چه خواهد کند چون هاذر تمام بسوخت باد در آمد
و خاکسترش را بر گرفت و در چشم نمرود و نمرودیان انداخت
تا همه بچشم ساییدن مشغول شدند و ابراهیم از پیش ایشان بدر
رفت آورده اند که ساره دختر وزیر نمرود بود و گویند
دختر عم ابراهیم بود بدریچه کاخ خود بنظاره ابراهیم مشغول بود
چون این کرامات از ابراهیم بدید محبت او زیاده شد و در
دلش جای گرفت و بکنار آتش بایستاد و گفت یا ابراهیم دلم
آرزوی صحبت تو میکند خواهم که بتو ایمان آورم و بر دست
تو مسلمان گردم گفت اگر امر حق تعالی باشد چنان کنم در حال جبر

ئیل حاضر شد و گفت نیک آمد یا ابراهیم که حق تعالی ترا سلام میرساند
که ساره را نزد خود راه ده پس جبرئیل در پیش ایستاد و میرفت
و ساره در عقب او تا با ابراهیم رسید و ایمان آورد بخدای تعالی
حق سبحانه و تعالی ساره را حسنی داده بود که در آن عهد بحسن و
جمال او کسی نبود جبرئیل علیه السلام نکاح ایشان ببست و ساره را به
زنی با ابراهیم داد و گویند ساره گفت من بشرطی مسلمان شوم که مرا
چون زن گیری بر سر من زن نگیری ابراهیم شرط پذیرفت و ساره
را بزنی کرد آنگه حق سبحانه و تعالی ابراهیم را گفت که دعوت آشکارا
کن و نمرود را بمن خوان تا اگر ایمان آرد ملک او را و عمر او را زیاده
گردانم و در آخرت از رستگاران باشد پس ابراهیم نزدیک
نمرود آمد و گفت یا نمرود اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی
بگو خدا یکیست و آفریدگار آسمان و زمین است و بی شریک و
بی همتاست و آنچه در آسمان و زمین است آفریده اوست و
جمیع خلق عالم را او آفریده نمرود گفت خدای تو کیست و چه فعل کند

ابراهیم گفت رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ قَالَ أَنَا أُحْيِي وَأُمِيتُ
ابراهیم گفت خدای من آنست که بمیراند و زنده کرداند نمرود علیه اللعنه
گفت من نیز انها بکنم ابراهیم گفت من تماتا ببینم که مرده را چگونه
زنده میکنی نمرود بفرمود تا دو کس را از زندان بیرون اوردند
که بر ایشان قصاص واجب بود یکی را بکشت و یکی را رها کرد گفت
گفت اینک کشتم بمیرانیدم و انرا که رها کردم زنده کردانیدم ابراهیم
گفت که ای نادان حقیقت احیا و اموات نمیدانند گفت بنادان
وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا ابراهیم علیه السلام حجتی
دیگر پیش آورد و گفت خدای من انست که افتاب از مشرق بر می آورد
اورد باری تو از مغرب برآور نمرود علیه اللعنه فروماند دانست
که این را نتواند کرد فَإِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ
بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ چون نمرود لعین از حجت
ابراهیم گفت اگر بگروی و ایمان آوری ترا ملک و پادشاهی زیاده
شود و در آخرت در بهشت درآیی و اگرنه ترا عذاب اید از خدای

نمرود

نمرود گفت یا ابراهیم چند بار خواستم که ترا هلاک کنم تو خویشتن را از
عذاب برهانیدی من با تو برابری نکنم اگر تو گویی که وی خدای
آسمانست من نیز خدای زمینم و مرا قوت و سپاه بیشتر است و اهل
زمین قوی تر آیند ای ابراهیم برو و خدای خود را بگو تا کارسازی
کند که من با او حرب کنم ابراهیم گفت ترا بس نادان یافتم و برفت
تا وقتی که خدای تعالی فرشته را فرستاد در صورت ابراهیم تا وی را
گفت ای نمرود ایمان بیاور تا کی ازین سخنهای بیفایده گویی
اگر ایمان آوری خدای تعالی نعمت بر نعمت زیاده کرداند و عاقبت
بخیر آورد و از آتش دوزخ نجات یابی و الا عذاب خواهد آمد و نیز
دیگیست که عذاب خدا در رسد نمرود ازو خشمگین شد بفرمود تا چهار
کرکس بگرفتند و بیاوردند و گویند هشت روز ایشان را تربیت
میکردند تا هر یکی چون شتری شدند پس بفرمود تا صندوقی بزرگ
بساختند هشت پایه و هر پایه بر پشت کرکسی و چهار نیزه بر پشت آن
صندوق راست کردند و هر نیزه را گوسفند پوست کنده چون

کرکسان کوشت ببدیدند در ان کوشت آویخته طمع کردند و در پرواز
امدند نمرود با وزیر در انجا نشسته و تیر و کمان پیش خود نهادند
کرکسان می پریدند و ایشان را در هوای می بردند بعضی بر انند که سه
شبانه روز بر هوا میرفتند نمرود وزیر را گفت عالم را چگونه می
بینی وزیر فرو نگریست گفت عالم را چون کلوخ شبانی می بینم تا چندان
برفتند که عالم را چون دودی می دیدند گفتند پیش دستی کنیم پیش
از انکه خدای آسمان بر ما غلبه کند انگه تیر در کمان نهادند و بسوی آسمان
انداختند و گفتند یا اله ابراهیم خدیه یعنی بگیر ای خدای ابراهیم این تیر را هم
بگیر اندر ساعت تیر باز آمد و خون آلوده و اندرین سه روایتست
است یکی گوید که خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا تیر او را بگرفت
و بدریا برد و در شکم ماهی برد و خون آلوده کرد و بصندوق نمرود
انداخت بعضی گویند که بقدرت خود خون آلوده و بعضی گویند که
تیر باز آمد و بر سر نمرود انداخت سر او زخم دار شد و تیر
خون آلوده شده بر او پنهان کردند خون آلوده از آن بود

و بعضی گویند که کارد بر ماهی از آن سبب حرام شد چون تیر را
خون آلوده بدیدند شاد شدند باز گردیدند و خلق را گفتند که خدای
آسمان را هلاک کردیم و اینک نشانه تیر خون آلوده اکنون همه خدای
مرا است ابراهیم بیامد و گفت ای نمرود چنین مگو و بترس از خدای
تعالی و مسلمان شو که کس نتواند که او را بکشد نمرود گفت اگر زنده
است بگو سپاه آورد تا حرب کنیم و نمرود چهار فرسنگ در چهار
فرسنگ سپاه و لشکر او بود پس جبرئیل در رسید و گفت یا ابر
اهیم بگو تا سپاه خود را جمع کند که ما لشکر پشه را که ضعیف تر از همه
لشکرهاست میفرستیم تا با او حرب کنند پس ابراهیم نمرود را گفت
لشکر خود را تمام جمع کن که خدای لشکر پشه را بحرب تو خواهد فرستاد نمرود
بخندید و گفت سخت ضعیف لشکری دارد خدای تو پس بفرمود
تا لشکر او تمام جمع شدند چهار فرسنگ در چهار فرسنگ
صف برکشیدند گفت ای ابراهیم اینک سپاه و لشکر من
خدای تو کو ابراهیم گفت حاضر باش که خدای من لشکر

اشهد ان لا
الله
محمد الرسول
و اشهد

پس خدای تعالی پشه را بفرستاد و بر سپاه او چندان پشه گرد
گرد آمد که آفتاب سیاه شد و ناپدید گشت و هیچ کس از ایشان
کاری نتوانست کرد نمرود گفت تا از بهر او خانه بساختند که هیچ
شکاف نداشت نمرود در آنجا رفت پشه در لشکر نمرود افتاد
و گوشت و پوست ایشان را میخوردند و ستوران ایشان را
در یک ساعت بخوردند و ایشان فریاد میکردند تا همه هلاک
شدند و نمرود در آن خانه با وزیر خاص نشسته گفت این
چه بود که همه لشکر یکبار هلاک شدند در حال جبرئیل در حال پشه لنگی را
برداشت و در آن خانه انداخت ایشان فریاد بر آوردند
که از این پشه بود که لشکر ما را هلاک کرد آن پشه بر لب نمرود
نشست و زخم کرد و او خواست که وی را بکشد بر پرید و در دماغ
رفت و مغز سرش را میخورد تا بی قرار گشت و یک
روایت هست که هفت روز در پیش چشم او می پرید که تا شاید
که ایمان بیاورد و در آخرت رستگار گردد و در آن مدت

نمرود هفت روز از خوف آن پشه نخفت و نخورد و نیارامید بعد
نمرود هفت روز از خوف آن پشه نخفت و نخورد و نیارامید بعد
از آن در دماغ او رفت و حق سبحانه و تعالی پشه را زنده کرد
نید و قوت داد تا مغز سرش را همی خورد نمرود لعین جمیع طبیبان
و منجمان و کاهنان جمع ساخت که علاج او کنند آخر ابلیس بصورت
طبیبی پیش او آمد و گفت ای نمرود اگر خواهی درد ساکن شود بگو
تا کوس و نقاره و دهل و سرنا و بوقها بساختند و منواختند تا
آواز در سر او افتاد تا آن پشه از خوردن باز ایستاد نمرود
لعین ساعتی قرار گرفتی و اول ساز ها را نمرود بتعلیم ابلیس بنیاد نهاد
از بهر آن علت چون مدتی بر آمد آن پشه بزرگتر شد و درد او زیاده
تر شد بفرمود تا دهل بنوازند و همه روز میزدند چون پشه بزرگتر شد
بفرمود تا هر که از در در آمد تازیانه در پیش او بود آن تازیانه
را بر گرفتی و سه تازیانه بر سر او زدی چون بزرگتر شد گرزی
آنجا نهاده بود هر که از در در آمد سه گرز بر سر او زدی خدای تعالی
خذلان کرد که هر که وی را سجده کرده سه بار سرش را بچماق بکوفت

تا خلق بدانند که خدای تعالی چنان کرد که او را خدایی نشمرد پس
مردم همه بکار او درماندند سپه سالاری بود مردمان وی را
گفتند که ما را از دست این کافر برهان و تدبیری کن که او هلاک
گردد که ما همه از دست او عاجز شدیم الغرض آن سپه سالار بعادت
هر روزه گرزی برگرفت نمرود سر فرو داشت او بغرور چنان بر سرش
زد که مغز آن لعین بر سرش بدر آمد و آن پشه بمقدار گنجشکی بدر
آمد و آن پشه بپرید و نمرود بمرد و بدوزخ پیوست جبرئیل علیه السلام
پر مبارک فرو کرد و آن کوشک را با چندان عظمتی برگرفت
و بزمین فرو برد و همه را بیکساعت خراب کرد و نمرودیان بطرفة العین
بنیش پشه هلاک شدند و بزمین فرو بردند و بعضی گویند که چون پشه
در آمد و در لشکر نمرود افتاد و همه را هلاک کرد ابراهیم با مؤمنان
بر بالای پشته ایستاده بودند و نظاره میکردند یک پشه گرد
ایشان نگردید جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا ابراهیم اکنون
نمرود بلا گرفتار شد و بروز خود رسید و این بلاها از

عسکر

مرگ بدتر است تو برخیز و ساره را بردار و هجرت کن ابراهیم
علیه السلام لوط و ساره را برگرفت و بیرون رفت و گویند اهل
نمرود را بیرون کردند از بهر آنکه میترسیدند که او را اتباع بسیار
بودند مبادا قهرا و ساکن نگردد و این باقی را که نیش پشه جان برده اند
همه را هلاک کند اما ابراهیم بسوی مصر رفت و در مصر ملکی بود متمرد
و عاصی که هر که عروسی را بخانه بردی او حکم کردی که بنزدیک
او بردندی اگر برضاء او بودی نگاه داشتی و اگر نه بخانه شوهر
فرستادی و در راهها راه داران نشانده بود تا باج میستدند
و ابراهیم عادت او را شنیده بود مردی غیور بود صندوقی
بساخت و ساره را در آنجا نشاند و قفلی بر آنجا زد و گویند که ابرا
هیم شنیده بود که پادشاهی ظالم بود و بر زنان ناسخت مولع است
از بهر آن ساره را در صندوق نهاده بود تا چشم کسی بر او نیاید
زیرا که در آن عهد بحسن ساره کسی نبود چون سه روز برفتند بکوهی
رسیدند که آنجا راه داران نشسته بودند بیامدند و سر راه بر

برایشان بکرفتند و گفتند درین صندوق چیست ابراهیم گفت
شما راه داری خود را بستانید و بروید و ما را رها کنید چندانکه
گفت نشنیدند و لجوجی آغاز کردند زیرا که ایشان بدترین
خلقند چندانکه ابراهیم گفت سود نداشت عاقبت الامر سر صندو
ق را باز کردند چون ساره را بدیدند تعجب کردند که هرگز چنان
صورت ندیده بودند گفتند ملک ما ازین نوع چیزی می طلبد که
تو داری و پنهان میبری حکمت اندرین چه بود که بیگانه زن
ساره را ببیند حکمت اندرین آن بود که حق سبحانه و تعالی خواست
که هاجر که مادر اسمعیل بود با براهیم رساند و نیز مر انبیا و اولیا را
حق سبحانه و تعالی از محنت خالی ندارد پس ساره را ببردند و گروهی
دیگر ابراهیم را بستد و درست شدند خدای تعالی غیرت و رشک پیغمبر
ان را امید است و خاصه ابراهیم که سخت غیور بود همه روزه راه
همه کوه و بیابان و درختان و دیوارها را از پیش چشم ابراهیم بر
داشت تا میدید رفتن ساره را و از آن مردم هر چه بوی میرسید

ابراهیم

ابراهیم بنگریست دید که ساره را پیش ملک بردند ملک چون
روی ساره را بدید تعجب کرد که هرگز چنان ندیده بود دست
سوی وی دراز کرد زلزله در خانه افتاد و دستش خشک شد ملک
ملک گفت این زن ساحره است که مرا چنین کرد ساره گفت
شوهر من پیغمبر است و او ترا دعای بد کرد در حال مستجاب شد
تا دست و پای تو خشک شد تا با من بی حرمتی نروی ملک گفت دعا
کن تا به گردم دیگر با تو بی حرمتی نکنم گفت این دعا با من نیست از شوهر
منست ای ملک خصم تو ابراهیم است تا چه فرماید جبرئیل آمد و گفت یا ابرا
هیم حق سلام میرساند و میگوید بنگر تا ولایت بتو دهم تو ویرا دعا
مکن ملک فرمود تا ابراهیم را حاضر کردند ملک درخواست کرد که یا ابرا
هیم دعا کن تا حق تعالی مرا شفا دهد و از ذلت من درگذرد ابراهیم
گفت که فرمان حق تعالی نیست پس تو ولایت خود بمن دهی من ترا دعا
کنم ملک گفت دادم ابراهیم گفت دعا کرد ملک در حال درست
و از جای خود برخواست چنانکه اول بود

ولایت را با و بازسپرد و بیک روایت چنان است که بدو
نیمه کرد نیمی بوی داد و نیمی خود تصرف کرد و آن ولایت کنعان بود
و زمین سبع و آن حوالی را لوط داد و ملک را کنیزکی بود نغا
یت نیکو رو ساره را گفت من مو و روی ترا دیده ام این کنیز
را بتو بخشیدم بشرطی که مرا بحل کنی پس هاجر را با مال بسیار بساره داد
هاجر از نسل صالح پیغمبر بود باسیری افتاده بود چنانکه یوسف چون ساره
نزدیک ابراهیم آمد خواست که قصه بگوید ابراهیم گفت یا ساره هرچه
رفت دیدم و خدای من نمود انگه ساره گفت یا ابراهیم من هاجر را
بتو دادم تا ترا فرزند آید که مرا فرزند نمیشود و ترا دل نگران فرزند
می بینم پس ابراهیم هاجر را بزنی قبول کرد خدای تعالی مال و مواشی
بسیار بدیشان داد ابراهیم از آن ملک بترسید که سخت فاسق
بود برخواست و برفت و در زمینی قرار گرفت که آنرا سبع خوا
نند در ملک شام و در انجا چاهی بکند و در انجا چاهی بکند و مسجد
بساز ند و از آن چاه چندان آب برآمد که گوسفند از سر چاه

آب خوردند و مردم بسیار بر ایشان جمع آمدند ابراهیم از
هاجر فرزندی آورد و اسمعیل نام کرد نیکو رو و نیکو خو ابراهیم
گفت چنان شدم که یکدم بی او نتوانستی کرد همگی دل در او
بست ساره را رشکی و غیرتی عظیم بدید آمد گفت یا ابراهیم
البته می باید که هاجر و اسمعیل را از پیش من ببری و دور کنی حق سبحانه
و تعالی وحی فرستاد که یا ابراهیم چنان کن که ساره میگوید ابراهیم گفت ره
ترا بقبیله خود می باید رفت تا از حق تعالی دیگر چه فرمان آید پس هاجر مطهره
آب و انبانی خرما و دو عدد نان برگرفت و روان شد و ابراهیم قدم
ی راه برفت و راه بدیشان نمود و گفت خدایا این زن عاجزه را
و بچه او را بتو سپردم و باز گردید هاجر قدری راه برفت با خود
اندیشید که من کجا و قبیله من کجا ایشان مرا چون شناسند و اگر هم
شناسند مرا انجا چه قدر باشد راه بگردانید و ببادیه در شد ملک
تعالی راه بر ایشان آسان و کوتاه کردانید تا بمکه رسیدند و انجا سا
کن شدند بامر ملک تعالی و روایت شهاب بن محمد بن محمد اسحاق

آنست که حق تعالی براقی را بدست جبرئیل بفرستاد و با براهیم داد و
ابراهیم برنشست و هاجر و اسمعیل را در عقب خود نشاندند و جبرئیل در
پیش میرفت هرجا که ابراهیم خواست که فرود آید جبرئیل گفت که فرمان
نیست تا بمکه رسیدند آنجا که طواف گاه است جبرئیل علیه السلام
گفت فرمان اینجاست پس فرود آمدند و بار بنهادند ابراهیم خوا
ست که باز گردد هاجر گفت یا ابراهیم تو میروی و ما را بکه می سپاری
ابراهیم علیه السلام گفت ترا بخدای تعالی می سپارم تا هرچه خواست
و تقدیر اوست چنان کند هاجر گفت حَسْبِيَ اللهُ وَنِعْمَ الْوَكِيل
نِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ النَّصِير پس ابراهیم برفت و هاجر هرز
مان باز میگریست و میگریست تنها و بی مونس گفت رَبَّنَا إِنِّي
أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي هاجر بی مونس و تنها میگریست و کودک
میگریست نه زاد و نه راحله داشت بار بفکند و مشتی اندکی آب
و خرما مانده بود تناول کرد چون روزی چند بگذشت تشنگی برو
غالب شد و شیرش کم شد دل بر مرگ نهادند هاجر از صفا

حسبی الله و نعم الوکیل و نعم المولی و نعم النصیر

رفت و از مروه بصفا و ندای کردی که هَلْ مِنْ مُغِيثٍ مِنَ الْعَطَشِ
فَقَدْ أَهْلَكَنَا اسمعیل علیه السلام زمانی بگریستی و زمانی خاموش
شدی هاجر پنداشتی بمرد ملک تعالی جبرئیل را وحی کرد که برو و در
زیر قدم اسمعیل چشمه آب خوش و شیرین بگشا جبرئیل علیه السلام
در ساعت در رسید و پر در زیر قدم اسمعیل زد و چشمه
یکی آب و یکی طعام بود جبرئیل علیه السلام آمد و آنجا که اسمعیل روی
مبارک بر خاک نهاده بود و پا بر زمین می مالید چنانکه عادت کود
کان بود پر برد و آب از زیر قدمش برجوشید هاجر از سر کوه بود
از تشنگی فریاد برآورد سر بالا آوازی شنید که در زیر قدم اسمعیل
آبست و حق تعالی ترا آب داده است هاجر چون نزدیک پسر رسید چشمه
آب دید گفت این را نشست آمد که گفت ترا و فرزند ترا آب و طعام و هم
که هم تشنگی را ببرد و هم گرسنگی را هاجر ایمن شد و سر بسجده نهاد و خدای
را شکر و ثنا گفت و برخواست و از ترس آنکه مبادا آب کم گردد گرد
بر گرد وی ریگ ریخت و نگذاشت که آب روان گردد تا آب در گو افتاد

وچاه شد که اگر آن نگردی شما بتی که همه بیابان آب گرفتی پس کاروانی
از عرب از قبیلهٔ بنی سعد و گویند از قبیلهٔ بنی سعد و گویند از بنی
خزاعه از یمن می آمدند و بشام میرفتند از راه بیفتادند تشنگی
بر ایشان غلبه کرد هرگز در حرم مکه آب ندیده بودند مرغان را دیدند
که گرد آمده گفتند ای عجب هرگز ما اینجا آب ندیده بودیم مرغان جایی
گرد آیند که آب باشد دو مرد را بفرستادند تا خبری آورند چون
آن دو مرد بیامدند ناحیتی دیدند گیاه بسیار دو کس
دیدند یک زن و یک طفل آنجا نشسته از هاجر احوال پرسیدند
هاجر قصه بگفت که ما هر دو تا رسیدیم این آب را حق تعالی بما داد و این
آب رزق ماست و ما هر دو مادر و پسریم و حق سبحانه و تعالی از
قدرت خود ما را این آب داده است مطارهٔ آب بدیشان داد
چون بخوردند لذتی داشت که هرگز آن نوع آب نخورده بودند برفتند
و قوم را خبر کردند ایشان روی بدانجا نهادند ناحیتی دیدند آب و گیاه
بسیار و هوای خوش هاجر را گفتند شما اینجا تنهایید اگر ما اینجا وطن

سازیم

سازیم و شما را مونس باشیم و شما را از مواشی و گوسفندان خبر
بدهیم ما را از این منع مکنید گفت چنان کنیم ایشان بازگشتند
و خبر بجمله عرب بردند تمامی حی عرب گوسفندان خود را برگرفتند
با خان و مان همه آنجا جمع آمدند کرما عزیز الملکا پادشاها پرور
دگارا چاره برنده و فریادرس تویی حضرت سید کاینات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را از مکهٔ معظمه برانند جبر
ییل را فرستادی که براق آر و حضرت محمد را بر ما آر که به نزدیک
ایشان اگر ذلیل است به نزدیک ما عزیز است ما وی را بنوازیم
و در کار او تدبیر ما کنیم این هاجر بیچاره که در بیابان تنها گرفتار آمد
و گرسنه و تشنه آب نه و زاد نه متحیر و متفکر گشته در آن بیابان
میگردید تا که وی را آب دهد هیچ کس نبود چون از مردم نومید شد
دل بر بلا که نهاده بود ندا آمد که اَیَّتُهَا المُستَغِیثُ خُذِ المَاءَ وَ
الطَّعَامَ همچنین باشد حال بندهٔ در روز قیامت که چون
بندهٔ در روز قیامت سر از خاک بر دارد خود را بیند گرفتار

نزادی و نه طاقتی گرسنه و تشنه در صحرای قیامت میرود
و میگوید این المعز و این المفر کسی را جوید که وی را خبری
دستگیری کند کس نباشد چون از همه نومید گردد درمانده و متحیر
دل بر دو رخ نهد ندا آید ایشان را که به بهشت روید که چون پناه
بمن آوردید و محمد را شفیع آوردید که ما پناه درماندگانیم پس همه
رو به بهشت آورند و در بهشت ساکن گردند قوله تعالی فلما بلغ
معه السعی آورده اند که چون ابراهیم پیر شد و از فرزند
نا امید گشت نذر کرده بود که اگر مرا فرزند آید قربان کنم از
بهر ملک تعالی پس آن نذر را فراموش کرد و قضا را بزیارت
اسمعیل آمد اسمعیل در پی پدر رافتادی چون بزرگ شد ابرا
هیم شبی در خواب دید که یا ابراهیم برخیز و اسمعیل را قربان
راه ما کن و نذر خود را بجا آر و قول خود وفا کن چون از
خواب بیدار گشت گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی
العظیم ... کرد که ... ین خواب را ابلیس نموده است تا

دیگر همین دید سیم و چهارم همان در خواب بدید که اسمعیل را قربا
ن کن و گویند آن وقت بود که بنای کعبه نهاده بود ابراهیم
شبها آنجا خسبیدی و گویند ابراهیم یک سال در آنجا بود
و گویند پیش از آن چهار ماه پیش هاجر بود که این خواب دید تا با چها
رم که آن خواب بدید دانست که تا جانب حق تعالی است نه از شیطان
ابراهیم متحیر شد گفت چگونه کنم پس چون بدانست که از جانب حق تعالی
است و حکم او را رد نتوان کرد هاجر را گفت اسمعیل را سر بشوی
و جامه نیکو در پوشش که بزیارت دوستی میروم و کارد و رسن
بده هاجر گفت کارد و رسن چه کنی ابراهیم گفت چون باز آییم پاره هیمه
جمع کنیم یا قربانی کنیم و بیاوریم چون برفتند ابلیس آمد و هاجر را گفت
که ابراهیم اسمعیل را کجا میبرد گفت بزیارت دوست میبرد گفت
پس کارد کجا میبرد گفت تا هیمه بیارد و گوسفندی قربان کرده باورد
ابلیس گفت اسمعیل را میبرد تا بکشد هاجر گفت هیچ پدری پسر خود را
کشته است خاصه پدری چون ابراهیم و پسری همچو اسمعیل

ابلیس گفت او را در خواب نموده اند که اسمعیل را قربان راه ما کن
گفت خواب او از خدای تعالی است و آن خواب از خدا باو نموده است
هزار جان ما حرو فرزندش فدای راه خدای و راه روان
او باد او چون ابلیس از او ناامید شد پیش ابراهیم رفت و گفت
یا ابراهیم این پسر را کجا میبری گفت بزیارت دوست خواهم
برد گفت عزم آن داری که او را بکشی ابراهیم گفت هیچ پدر فرزند
را کشته است که من بکشم بی جرمی ابلیس گفت یا ابراهیم این خواب
که ترا نموده اند شیطان نموده است و تو بفرمان شیطان فر
زند خود را میخواهی کشتن ابراهیم بدانست که وی شیطان است
بدان صورت آمده است تا او را وسوسه کند ابراهیم گفت
ای ملعون خواب انبیا و پیغمبران هرچه بینند راست باشد شیطان
گفت از دلت بر می آید که فرزند بدین لطیفی را هلاک کنی ابراهیم
گفت ما گر از شرق تا غرب عالم همه فرزند من باشند جمله را فدا
ی راه حق سبحانه و تعالی کنم و باک ندارم ابلیس از وی بنزد

با بو مشورت میکنم

آمده است که از آن جفا صعبتر و دمایی تر است زنهار که تا مر
نگری که نافرمانی ملک تعالی سخن کار نیست قوله تعالی فانظر ماذا
تری یعنی ای پسر مرا فرموده اند که ترا قربان کنم تو چه میگویی اسمعیل
گفت هزار جان من فدای راه خدا باد فافعل ما تؤمر یعنی ای
پدر آنچه ترا فرموده اند چه بهتر از آن بود که مرا در راه خدا قر
بان کنی و لیکن غم تو دارم که مرا یک ساعت الم نباشد اما هرگاه
تو مرا یاد آوری که بدست خود کشته باشی ملول گردی هر چه غم
است اگر از تو باز می مانم بخدای میرسم اگر از دنیا باز می مانم
بجنت الاعلی میرسم گفته اند کدام از ایشان سخی تر اند آنکه فرزند
را فدا کرد یا آنکه جان عزیز را فدا کرد ابراهیم گفت من سخی ترم که
فرزند دلبند خود را فدا کردم اسمعیل گفت من سخی ترم که جان عزیز
خود را فدا کردم که ترا فرزند دیگر هست و مرا جان دیگر نیست ملک
تعالی گفت سخی ترمنم که ناکشته بکشته پذیرفته ام و ناخواسته
فدا فرستاده ام پس اسمعیل گفت یا پدر مرا بتو سه وصیت دارم

یکی انکه مرا دست و پای بر بندی ابراهیم گفت ای پدر جزع میکنی که بدرگاه
حق میروی گفت جزع نمیکنم لیکن تا عقل من برجاست ادب نگاه توانم
داشتن اما چون کارد بحلقم رسد عقلم زایل گردد مبادا دست و
پایی بجنبانم و قطره خون من بر تو جامه تو آید عاق و عاصی گردم
و فردای قیامت مرا در دوزخ کنند وصیت دویم آنست که چون
جنازه روی جامه خون آلود مرا با در تمایی که او طاقت ندارد چون
مرا نه بیند سوخته گردد که فراق فرزند صعب است با او مدارا کنی تا فر
اق او کم گردد سیم وصیت انکه روی من بر زمین نهی هر چند که هم ملک تعالی
است آخر من فرزندم و تو پدری چهره مرا به بینی مهر من در دل تو اثر
کند تواند بود که دلتنگ کنم یا جزعی کنم ترا دل بر من سوخته گردد و
در امر حق تقصیری کنی بمیرد و خجل و شرمسار گردیم اسمعیل دل پدر را
جبان مراعات کرد که در جبان وقتی رضا نداد که قطره خون در دامن
او چکد پس ابراهیم دل یگانه کرد برگشتن اسمعیل دست و پایش
را محکم ببست و کارد بر حلقش نهاد امر آمد از ملک تعالی که یا جبرئیل کارد

برگردان تا حلق او را نبرد جبرئیل در رسید و کارد را برگردانید ا
اسمعیل بسلامت بماند از جبرئیل پرسیدند که از چند کار رنج بتو ر
رسید گفت از چهار کار یکی انکه خلیل را در آتش انداختند دیگر آنجا
که یوسف صدیق را در چاه انداختند دیگر انکه شهر قوم لوط را
برکندم و سرنگون کردم بامر ملک تعالی دیگر آنجا که ابراهیم کارد
بر حلق اسمعیل نهاد من در زیر عرش بودم ندا آمد از حق که کارد
ابراهیم را نگذار من در آمدم و کارد ابراهیم را برگردانیدم
اما چون ابراهیم کارد بر حلق اسمعیل نهاد ابراهیم میگریست تا آب
چشم ابراهیم بر روی اسمعیل چکید گفت ای پدر هذا موضع
الضحک لا موضع البکاء یعنی ای پدر جای خندیدنست نه جای
گریه ترا چه غطا است از آن که تن فرزند را در راه خدا قربان کنی
که شایسته قربان حق کردی ابراهیم گفت تعجب دارم از انده یقین
واعتقاد که اسمعیل را بود در راه حق تعالی انکه ابراهیم کارد بر
حلق اسمعیل مالید چند انکه جهد کرد نبرید اسمعیل گفت یا پدر کارد را از

کن ابراهیم کارد بر سنگ زد چنانکه اگر بر آهن زدی پاره کردی
انکه بر گردن اسمعیل نهاد و بکشید چند انکه جهد کرد نبرید همانکه کارد بر
کشید تیزی کارد بر بالا رفتی و پشت کارد بر حلق اسمعیل آمدی
انکه ندا آمد قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا اِنَّا كَذٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ
ندا آمد که یا ابراهیم تو خواب خود را راست کردی و فرمان ما
ما بردی جبرئیل آمد و گفت حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید
که این همه از بهر آن بود تا ترا آزمایش کنیم در دوستی و تو نیز شنو
ی گفتار اسمعیل را و اعتقاد او را در راه ما و بدانکه در پیشانی
او نوریست که آن نور حضرت سید کاینات محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله از بهر آن نور که در پیشانی ویست او را آزاد کردم
از کشتن چه عجب باشد اگر چنانچه مومن بنور معرفت و شفاعت
حضرت سید کاینات از آتش دوزخ خلاص دهد و آزاد کند این
قولها جمله مرویست و از جمله آنست که کارد و آتش و آب همه فرمان
ملک حق تعالی است آنجا که آتش ابراهیم را نسوخت از آن بود که

ملک


بود که ملک تعالی دستوری نداد و آنجا کارد نبرید بفرمان حق تعالی
چون ابراهیم هر چند کرد نبرید در خشم رفت و کارد بینداخت و گفت ای
کارد ترا چه شد که نمی بری که من دل از فرزند بر گرفتم اسمعیل گفت
من نیز دل از جان بر کندم خدای فرمان داد که ای ابراهیم اسمعیل
را بگذار که من کشتن او را از میان بر گرفتم یا ابراهیم آنچه فرمود
یم بجای آوردی مقصود آن بود که دوستی خود را آزاد و بری چو
ن مهر و دوستی خود را از وی بریدی ما مهر و دوستی در کار تو کر
دیم چون ابراهیم را در آتش انداختند آتش گفت بسوزانم ملک
تعالی گفت ما آتش را از برای عقوبت دشمنان آفریده ام نه از
بهر سوختن دوستان وَكَذٰلِكَ لَمَّا قَضَى مُوسَى فِي الْبَحْرِ وَ
وَضَعَ السِّكِّينَ عَلَى حَلْقِ اِسْمٰعِيلَ وَكَذٰلِكَ حَالُ الْعَا
صِي مَعَ النَّارِ یا ابراهیم مدعیان محبت بسیارند و لیکن معنی
را تو ظاهر کردی بمال سخاوت کردی بدست صلابت کردی
بزبان حجت گرفتی بفرزند قربان خواستیم باز نماندی نعم العبد

این گوسفند را بگیر و بکش و دست از اسمعیل بدار و فدیناه
بذبح عظیم ابراهیم بنگریست دید گوسفندی از هوا معلق می آمد
تا بزمین رسید ابراهیم خواست که او را بگیرد گوسفند بگریخت
ابراهیم بر اثر وی بدوید و سنگ می انداخت تا آن سنگ انداختن
شعار حاجیان شد ابراهیم اسمعیل را فراموش کرد که او را
بگشاید بسته رها کرد و بگوسفند مشغول شد جبرئیل علیه السلام آمد
و اسمعیل را بگشاد چون ابراهیم کبش را بگرفت و باز آمد
اسمعیل را گشاده دید گفت ترا که گشاد گفت آنکه از کشتن
نجات داد ابراهیم گفت ای اسمعیل دعا کن که ملک تعالی فرمود
که اسمعیل درین ساعت هرچه از من بخواهد اجابت کنم اسمعیل دست
مبارک خود را بدعا بر داشت و گفت الهی هر که ترا یکی داند و
یکی خواند ویرا بیامرز اما حضرت سید کاینات محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله فرمود که مخیر گردانیدند میان آنکه شفاعت کنم و میان
آنکه امت را بی شفاعت در بهشت برم من شفاعت را اختیار
کردم

کردم تا یکی از امت من مانده باشند در بهشت نروم تا شفاعت
من در بهشت روند اما کسانی که جور و ستم بر نفس زنند ای من کرده باشند
من ایشان را شفاعت نکنم و در خواهم از حق تعالی تا داد مرا از ایشان
بستانند تا جاوید در دوزخ بمانند **سوال** اگر گویند که چرا گوسفند
فرستاد و شتر و گاو نفرستاد **جواب** زیرا که تا بدانی که قربان
کردن از بهر کشتن یک گوسفند کفایت بود و درویش در وقت
قربان کردن بهای گوسفند تواند داد و بهای شتر و گاو نتواند
یافتن و چرا گوسفند را عظیم خوانند از بهر آنکه آن کبش بمقدار یک
فیل بود و از گیاه بهشت پرورش یافته بود و جمله او پیه و گوشت
و دنبه بود و استخوان و خون و نجاست با او نبود چنانکه ابراهیم
فرزند آورد صافی بود از کدورات و ریا ما نیز فدا فرستادیم
بی خلط و خون و نجاست پاک و صافی دیگر از بهر آن کبش را عظیم
خوانند که قربان هابیل مانند فیل بود در بزرگی تا بدان وقت او
را در بهشت می پرورانیدند و چرا میکرد تا وقتی که از برای فدا

اسمعیل فرستاد کفتی که بسبب او پیغمبری از قتل رسته بود و نباتات
بهشت چرا کرده بود از برای عظیم خوانند

قصه بنا کردن کعبه معظمه

وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ
آورده اند که ملک تعالی اسمعیل را مال بسیار داد بروز کو
سفند از بجرامی برد چون شب با خانه آمدی بذکر و طاعت جدا
بودی انکه اسمعیل زنی نخواست از عمالقه نام وی عباده بنت ا
سعد بن اسامه و ابراهیم را اشتیاق اسمعیل بغایت بودی و
ساره دستوری ندادی و امر حق چنان بود که بی دستوری ساره
بدیدن اسمعیل و هاجر نرود پس ابراهیم شرط کرد که بروم بدیدن
اسمعیل و از شتر فرو نیایم و هم در حال باز کردم ساره بدین شر
ط ابراهیم را دستوری داد چون ابراهیم بدانجا رسید اسمعیل و
هاجر هر دو بصحرا بودند ابراهیم از اهل خانه او پرسید که اسمعیل و
هاجر کجا اند کفت بکجا دوختن بصحرا شده اند ابراهیم کفت حال شما
چکونه است آن زن تند جواب داد که چنانکه خدا خواهد نه خدمت کرد

و نه لطف کرد ابراهیم کفت که خدای تو کی باز آید کفت ندانم و از
روی نادانی کفت وی از دهانه با ابراهیم سخن میکفت ابراهیم کفت
ای زن چون کدخدای تو باز آید بکو که پیر مردی آمده بود و ترا
سلام میرسانید و کفت آستانه را بدل کن چون اسمعیل باز آمد
زن هیچ نکفت اسمعیل کفت ~~طلاق دادم~~ هیچ کس مرا طلب کرد کفت
پیری لجوجی آمده بود و بسیار سخن بیهوده میکرد و احوالها بعقلا
میپرسید و کفت اسمعیل را بکو آستانه را بدل کن اسمعیل کفت او
پدر من بود مرا ادب و خدمت بجای نیاوردی کفت نه اسمعیل کفت
طلاق دادم او را رها کرد دیکر باره ابراهیم بدیدن او
آمد و در آن وقت اسمعیل دختر ملک مکه را بخواست و نام او
سنبوع بود زیرا که مکه را او داشت چون ابراهیم بدر خانه اسمعیل رسید
اسمعیل با هاجر در خانه نبودند ابراهیم احوال اسمعیل
پرسید که اسمعیل و هاجر کجا اند سنبوع خدمت بجای آورد
و سلام کرد از پس پرده دید پیری نورانی بر شتری نشسته

گفت اسمعیل گوسفندان بصحرا برده است و زود باز خواهد آمد شما را
فرود آیید و در سایه استراحتی کنید تا او باز آید که در تو آثار بزرگان
می بینم ابراهیم گفت فرود آمدن شرط نیست اما بگو که حال شما چگونه
است گفت از خدای همه شکر است صحت و نعمت و سلامت و
گوسفندان بسیار و شیر و آب و گیاه بسیار و الحمد لله که احوال
نیکو داریم و شکر و سپاس مر خدای را که همه چیز ما را نیک آفریده
زن گفت ای پیر بزرگوار چون فرود آمدن شرط نیست دمی توقف
کن تا طعامی بهم رسانیم و بر سر دست نگاه دارم تا تناول
کنی ابراهیم گفت روا باشد پس آن زن طعام مهیا کرد و بر سر دست
گرفته نزد ابراهیم آورد نگاه داشت تا ابراهیم تناول کرد درین
حال دید که گیسوی ابراهیم گرد بر نشسته گفت ای پیر بزرگوار
میخواهم که سر مبارک ترا بشویم گفت شاید ابراهیم شتر را جانب
سنگی راند و پا از رکاب بیرون کرد تا نیمه سر او را بشست و
روغن کرد ابراهیم بدان طرف دیگر گردید تا آن نیمه دیگر را بشست

و روغن

و روغن کرد چون تمام کرد چون بر شتر نشست گفت اسمعیل که باز
آید بگو پیری آمده بود ترا سلام رسانید و گفت آستانه را
نیک نگاه دار و باز گشت شبانگاه اسمعیل باز آمد و گفت هیچ کس
مرا طلب کرد گفت بله پیری بدین صفت آمده بود بسیار نورانی بود
و آثار بزرگی در او پیدا بود احوال روزگار ما پرسید من حمد و
ثنای ملک تعالی بر زبان آوردم که الحمد لله احوال و اوقات
همه به نیکو میگذرد هر چند تواضع کردم از شتر بزیر نیامد طعام
بر دست نگاه داشتم تا تناول فرمود و بر سر سنگی رفتم و
گیسوی او را شستم و شانه کردم و روغن مالیدم تا گرد و خاک
او پاک شد و باز گردید گفت چون اسمعیل باز آید سلام من بر
سان و بگو که آستانه را نیک نگاه دار قصه پنج
کس از پیغمبران شبانی کردند هابیل و اسمعیل و ابراهیم و داود
و موسی و شبان را شش خصلت باید تا نیکو و شایسته باشند
اول امانت دویم سخاوت سیم صبر چهارم شجاعت پنجم

الحمد ملک
عه

صلابت ششم شفقت اما هابیل را امانت بود که گوسفند کبش بقربانی
او اعتقاد درست از جهت قربان آورد و ابراهیم را سخاوت بود
که بی مهمان طعام نخوردی و اسمعیل را صبر بود که بر کشتن صبر کرد و داود
را شجاعت که با جالوت حرب کرد و هزیمت نکرد و موسی را صلابت
بود که جمله سباع از او میرمیدند و امانت بود که بر دختر شعیب
نگاه نکرد و شفقت بود که دختران شعیب را بر سر چاه دید گوسفند
ان ایشان را آب داد پس خدای تعالی این شش خصلت با امت محمد داد
تا ایشان بر همان طریق روند قدمی که ابراهیم بصدق بر سنگ نهاد حق
سبحانه و تعالی آنرا قبله مومنان ساخت انکه بوفا و صدق قدم بر
بساط هوا نهد بنگر که حال او چگونه است اما ابراهیم قدم بر آتش نهاد
زیر قدم او سرد شد قدم بر سنگ نهاد زیر قدم او نرم شد و

قصه

محمد اسحق روایت کند که چون حق تعالی امر کرد
ابراهیم را که خانه بنا کن ابراهیم گفت الهی چگونه بنا کنم و خانه ترا کجا بنا
نمایم گفت آنجا که آدم بنا کرد گفت الهی بمن نما که آدم خانه ترا کجا بنا کرد

وقت

پس حق سبحانه و تعالی ابری را بفرستاد تا بیامد و بقدر خانه سایه
افکند و ابر بزبان فصیح گفت که چه نوع باید ساخت خانه خدا را آنجا که
خواست که خانه خدا را بنا کنند بالای بود آنجا قومی وطن ساخته بودند
ابراهیم از آنجا ایشان را برانگیخت و گفته اند عنکبوت بیامد و بقدر خانه
از دهن خویش کار تنید تا ابراهیم بر آنجا خانه کعبه را عمارت کرد و
گفته اند ماری بیامد و بقدر بنای آن خانه خاک دور کرد ابراهیم
بنای آن خانه نهاد بر آن طریق که آدم صفی الله بنا کرده بود از پنج
کوه سنگ آوردند حکمت آن بود که هر که خانه خدا را زیارت کند بوزن
آن کوه طاعت و ثواب در دیوان او بنویسند و معصیت و گناه
از دیوان او محو کنند و درجه او را در بهشت بدهند چون ابراهیم
علیه السلام خانه را تمام کرد گفت رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا وحی آمد از
جانب خدا که یا ابراهیم خلق را دعوت کن بزیارت این خانه ابراهیم
گفت الهی مردی پیرم و آواز نرم دارم و از من تا خلق مسافت
چگونه ممکن گردد که آواز من برسد ملک تعالی ندا کرد که یا ابراهیم از تو

آواز دادن و از مار رسانیدن ابراهیم علیه السلام بر کوه بوقبیس
رفت و ندا کرد که یا معاشر المسلمین بزیارت خانهٔ خدا رغبت
کنید تا ثواب و درجه بیابید ملک تعالی آن ندای وی را بدان مردم
رسانید که در اصلاب علم وی حج خواسته شد هر که یکبار حج خواست
یکبار لبیک اجابت کرد و هر که دو بار حج خواستی دو بار لبیک اجابت
کرد و علی هذا القیاس ابراهیم احرام گرفت و مناسک
حج را اسمعیل تمام کرد و هر دو حج کردند لطیفه در دنیا هر که
شهری بنا کند چون تمام گردد دعوتی بکند و خانه را بیاراید ملک تعالی
لی بخوانه فرمود قوله تعالی وَاِذْ يَرْفَعُ اِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ
الْبَيْتِ چون تمام شد دوستان خود را خواند قوله تعالی وَ
اَذِّنْ فِي الْحَجِّ يَاْتُوكَ رِجَالًا آنکه طهارت فرمود وَطَهِّرْ
بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ آنکه فرش انداخت وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ
آمِنًا آنکه طعام پیش نهادند وَهُدًى لِلْعَالَمِينَ آنکه عجایب
وضع خود نمود که فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ و ایشان را استاخ کرد

وَاذْكُرُوا اسْمَ اللّٰهِ عَلَيْهَا و ایشان را لطف کرد که فَكُلُوا مِنْهَا
اما ابراهیم اینجا داعی بود و بانی لیکن خدای تعالی مؤمنان را بخود
می خواند که وَاللّٰهُ يَدْعُو اِلَى دَارِ السَّلَامِ خانه که ابراهیم
بنا کرد هم مؤمن بود و هم کافر اما خانهٔ خدای تعالی جز مؤمنان را
نشاید که اُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ هر که بدعوت ابراهیم رفت جاوید نماند و هر که
بدعوت حق رفت دایم بماند که خَالِدِينَ فِيهَا اَبَدًا در دعوت ابراهیم
رفع درجات بود و مناجات و در دعوت الله تعالی قربت بود و صلت
و عطایات در دعوت ابراهیم در راه دزدان و حرامیان کالا و
رخت بستانند در دعوت الله تعالی بندگان را خود نگه دارد که هیچ کس نتوانند
که از ایشان چیزی بستانند يُثَبِّتُ اللّٰهُ الَّذِينَ آمَنُوا در دعوت ابراهیم
توانگران را خواند و درویشان را طفیل ایشان بگذارد در دعوت الله
تعالی درویشان را خواند و توانگران را طفیل ایشان بگذارد
السلام يَدْخُلُ فُقَرَائِي فِي الْجَنَّةِ قَبْلَ الْاَغْنِيَاءِ بِنِصْفِ يَوْمٍ
وَذٰلِكَ مِقْدَارُهُ خَمْسُمِائَةِ عَامٍ یعنی فقرا در بهشت روند پیش از اغنیا

بهتر روز قیامت که پانصد سال دنیا باشد حق تعالی ابراهیم را گفت
که وَاَذِّنْ حج اگر زبهر آنکه تاج کند که آینده کان بیاید کانند و سواران
یَأْتُوکَ رِجَالًا حج پیاده را مقدم داشت بر سوار از بهر آنکه پیادگان
ضعیف اند تا اندوه گین نگردند یا محمد این کتاب را فرا بندگان دادیم کدام
بندگان فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ ظالم را مقدم داشت بر منافق که
عاصی خایف باشد یعنی ترسان باشد تا شکسته دل نگردد ان خدایی
که اندوه دل عاصیان نپسندد در قیامت کجا پسندد که بآتش دوزخ
سوزاند **قصه** در خلت ابراهیم خلاف نیست در خلت بود یک
خلت ابتدا بود بمال و نفس و فرزند مبتلا گردانید وقتی جبرئیل آمد و ابراهیم
تیشه در دست داشت و گفت ملک تعالی میفرماید که خود را سنت کن
ابراهیم در حال خود را بدان تیشه سنت کرد از آن مجروح شد جبرئیل باز
آمد و گفت تعجیل کردی صبری بایست کرد تا من اسباب آن بیاو
ردمی ابراهیم گفت نترسیدم که در فرمان او تقصیر کنم و عاصی گردم
پس جبرئیل اسباب ختنه کردن بیاورد تعلیم ابراهیم تا اسمعیل را سنت

کرد وَهُوَ ابْنُ ثَلٰثَ عَشَرَةَ سَنَةً وَخَتَنَهُ اِسْحٰقَ وَهُوَ
ابْنُ سَبْعَةِ اَيَّامٍ و این سنت را فریضه شد در میان امت
آورده اند که روزی ابراهیم آوازی شنید که یکی میگفت سُبُّوحٌ
قُدُّوسٌ ابراهیم را تمام اعضا بحرکت آمد گفت گفتی که نام دوست ما
میبر یکبار دیگر بگوید تا هرچه پوشیده ام بدو دهم جوانی نکو روی پیدا
شد گفت یا ابراهیم من بودم ابراهیم آنچه پوشیده بود بدو داد خود در
میان آب رفت فَجَعَلَ لَهُ الثِّيَابَ وَدَخَلَ فِي الْمَاءِ یعنی یکبار دیگر
نام دوست مرا یاد کن تا هرچه دارم از املاک و مواشی ترا دهم یکبار
دیگر گفت پس ابراهیم آنچه داشت از مواشی و املاک بدو داد گفت
یکبار دیگر نام دوست مرا یاد کن تا من غلام تو باشم یکبار دیگر گفت ابر
اهیم گفت مال و جان همه ترا ست آن خود جبرئیل بود آمده بود تا ابراهیم
بیازماید در دوستی حق پس رو را بنمود و گفت لَا حَاجَةَ فِي ثَنَائِ
بِكَ وَلٰكِنْ جُزْ بِنَا كَ وگویند عطای خلت آن بود اما ابراهیم
را الله تعالی مال بسیار داده بود وگویند زر اعیان او دوازده هزار سگ

بود همه قلاده زرین در گردن و در سر شبها و سر راهها خانها ساخته
بودند و نگهبانان نشانده تا غریبان را از راه بخانه بردندی و دعوت
کردند و اگر تا چند روز مهمان نبود تا مهمان نیافت و طعام نخور
ستاد بر سر راهها تا مهمان بخانه آورند و خود نیز با یک میل راه
برفتی ملک تعالی ابراهیم را بهفت کار بکرد ابراهیم نیز بهفت کار بکرد
اول او را از پدر بیزار گردانید ملک تعالی او را پدر مومنان گردا
نید که مِلَّةَ أَبِيكُمْ ابراهیم از خلق اعراض کرد و دور شد ملک تعا
او را اولاد و احفاد داد وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ
نَافِلَةً دیگر ابراهیم فرزند خود را قربان کرد ملک تعالی او را فدا فر
ستاد که وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ دیگر ابراهیم خود را بملک تعالی
تسلیم کرد ملک تعالی او را از آتش بگذرانید که يَا نَارُ كُونِي بَرْ
دًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ دیگر امت حضرت سید کاینات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را فرمود که رَبَّنَا وَسِعْتَ كُلَّ شَيْءٍ
رَحْمَةً وَعِلْمًا ملک تعالی همه امت را برین داشت تا ویرا دعا

گویند

گویند که اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ كَمَا صَلَّيْتَ عَلَى إِبْرَا
هِيمَ وَآلِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّكَ حَمِيدٌ مَجِيدٌ دیگر باره ابراهیم وفا با
بجا آورد ملک تعالی مقام ابراهیم را عین قبله گردانید که
وَاتَّخِذُوا مِنْ مَقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى دیگر ابراهیم از بهر ملک
تعالی با همه مردم عداوت کرد که فَإِنَّهُمْ عَدُوٌّ لِي ملک تعالی از
همه عالم او را بدوستی اختیار کرد وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا
أَمَّا فَعَلَ آدَمُ ثَلَاثَةَ أَشْيَاءٍ لَامَ نَفْسَهُ وَنَدِمَ
عَلَى ذَنْبِهِ وَشَكَرَ عَلَى فِعْلِهِ اصْطَفَى اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى
آدَمَ فَعَلَ إِبْرَاهِيمُ ثَلَاثَةَ أَشْيَاءَ سَخِيَ بِالْمَالِ وَأَحْسَنَ
الْقُرْبَى وَسَلَّمَ قَلْبَهُ وَبَدَنَهُ إِلَى اللَّهِ فَاتَّخَذَهُ خَلِيلًا
فَعَلَ مُوسَى ثَلَاثَةَ أَشْيَاءَ صَلُبَ فِي الدِّينِ وَسَتَرَ الْعَوْرَةَ
رَحِمَ لِلْخَلْقِ وَأَعَانَهُمْ فَوَجَدَ الْغُرْبَةَ وَقَرَّبْنَاهُ نَجِيًّا
وَفَعَلَ مُحَمَّدٌ الْمُصْطَفَى ثَلَاثَةَ أَشْيَاءَ تَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ
وَحُسْنَ خُلُقِهِ وَاخْتِيَارَ التَّوَاضُعِ فَاتَّخَذَهُ اللَّهُ

عَلَى إِبْرَاهِيمَ وَآلِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّكَ حَمِيدٌ ... عند

حبیبا ما ودعک ربک وما قلی سبب خلت ابراهیم از آن
بود که دل بچیز مشغول مدار که بی رضاء حق باشد و هرچه بودی برضاء
حق بودی و هرگز بی مهمان طعام نخوردی حق تعالی دین دار را دوست
دارد آنرا که در دین صلابت کند دوست دارد یحب الذین
یقاتلون فی سبیله و هر که در بلا صبر کند او را دوست دارد
ان الله یحب الصابرین و انکه در راه خدای تعالی مال بدهد
دوست دارد و انکه هرچه دارد بدهد او را دوست تر دارد که و
احسنوا ان الله یحب المحسنین و ابراهیم را علیه السلام این همه
بود دین داشت و صلابت داشت فراغ الی آلهتهم در بلا
صبر کرد وکیف اخاف و مال در راه حق بداد که همه بداد و
ابراهیم الذی وفی اخلت بجای آورد لاجرم ملک تعالی
فرمود واتخذ الله ابراهیم خلیلا از بهر آن خلت یافت
که با مردم نیکوکار بوده و بدل سپاس دار بود و بزبان ذکر
حق یاد دار بود و سر بند دار بود دشمن کفار بود مقتدای ابرار

بود

احسنوا ان الله یحب المحسنین

بود از دار جبار بود از ان بود که بخلت مختار بود واتخذ الله ابرا
هیم خلیلا فصل فی الفرق بین الحبیب والخلیل یعنی در فرق
میان حبیب وخلیل ملک تعالی گفت ابراهیم را ترا بدوستی گرفتم که
واتخذ الله ابراهیم خلیلا و حبیب را گفت هرگز نبود
که دوست ما نبودی ما ودعک ربک وما قلی ابراهیم را از
آتش دوزخ نمرود برهانید و امت حبیب را از آتش دوزخ برهاند
که ثم ننجی الذین اتقوا خلت خلیل طفیل بود و اتخذ الله گفت
امت را محب خلیل طفیل بود که گفت یحبهم و یحبونه خلیل با وسو
کند داد که گفت لعمرک خلیل از مقام خلت یافت حبیب از مقام
خلت یافت و محبت و شفاعت یافت که مقاما محمودا ولسوف
یعطیک ربک فترضی خلیل را بدوستی گرفت و قصه او با گفت
که وکلا نقص علیک و حبیب را بمحبت گرفت و سر او با هیچ
کس نگفت فاوحی الی عبده ما اوحی خلیل در قیامت خلت
را فراموش کرد و نفسی نفسی گوید حبیب محبت را فراموش نکند.

وَاُمَّتِي اُمَّتِي گويد خليل چون خلت يافت هرچه داشت فدا كرد حبيب
چون محبت يافت ملك تعالى هرچه يافته بود فداى او كرد لَوْلَا
كَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ وَهُوَ خَلَقَكُمْ خليل دنيا خواست
ملك تعالى بوى داد حبيب دنيا و عقبى قبول نكرد كه مَا زَاغَ الْبَصَرُ
وَمَا طَغٰى خليل در ولايت بود كه خلت يافت حبيب در حضرت بود
كه محبت يافت خليل را وَاتَّخَذَ اللّٰهُ او گفت و اتخاذ شايد كه باشد
و شايد كه نباشد لِاَنَّهٗ فِعْلُ اللّٰهِ و پس خلت خليل را شايستى كه بودى
و شايستى كه نبودى و حبيب را گفت يُحِبُّهُمْ و محبت صفت قديمست
باشد اما نشايد كه نباشد پس محبت حبيب هرگز نشايد كه نباشد
و خلت ابرهيم را از يك جانب باز گفت كه وَاتَّخَذَ اللّٰهُ خَلِيْلًا و محبت را
دو جانب باز گفت كه يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّوْنَهٗ نشان محبت ده چيز است
اول آنكه از مال جدا كردد دوم بورع مزين كردد سيم بتقوى و معرفت
آشنا كردد چهارم بخدمت ملك تعالى آسايش يابد پنجم در بلا و محنت
صبور باشد ششم از شوق دوست آشفته كردد هفتم دل خسته

باشد هشتم با دوست مقيم باشد نهم در سر و علانيه يكسان باشد
و پاک باشد دهم از مردم هو بريده گردد يازدهم با دوست
آرميده گردد اما حكايت احيا آنست كه روايت كرده مفسران و
صاحبان اخبار وَاِذْ قَالَ اِبْرٰهِيْمُ رَبِّ اَرِنِيْ كَيْفَ تُحْيِ الْ
مَوْتٰى روايتست از خواجه بصرى كه سبب آنكه ابراهيم عليه السلام
اين سوال كرد آن بود كه در صحف خوانده بود كه چون بهشتى در بهشت
مرغى پخته بريان باخود گويد مرا گوشت اين مرغ آرزو مى كند هنوز
تمام نينديشيده باشد كه آن مرغ پخته در پيش او نهاده آن مومنان
پاره از ان مرغ بخورد و بخود نينديشد كه اگر اين مرغ بريان بود لذيذ
تر بود در حال آن مرغ بريان كردد چون بخورد و فارغ كردد مرغ
در حال زنده كردد و پرواز كند و بآوازى مى سرآيد و بذكر حق
باشد ابراهيم گفت خداوندا كه ازين اثرى بمن نماى ابراهيم
بكنار دريا دابه ديد مرده نيمى در دريا و نيمى در صحرا آن نيم كه در دريا
بود نهنگ خورده بود و آن نيم كه در صحرا بود سباع و طيور ميخوردند

در خاطرش شیطان انداخت که ملک تعالی این جانور را چه نوع
زنده کند گفت قال رب کیف یحیی الموتی محمد بن اسحق گوید
که احیا و اماتت نمرود لعین دیده بود گفت احیا و اماتت نمرود
لعین را دیدم از احیا و اماتت خویشتن مرا اثری بنمای اما سعید و
مجاهد گویند که چون ملک تعالی ابراهیم را خلت داد ملک الموت دستوری خواست
گفت الهی مرا دستوری ده تا بروم بزیارت ابراهیم و دوستان ترا
دریابم فرمان آمد که برو در حال روان شد و بیامد و در سرای ابرا
هیم رفت چون ابراهیم در سرا رفت مردی را دید نشسته گفت تو چه کسی
که بی دستوری من در آمدی گفت من ملک الموتم و بدستور خداوند
آمده ام گفت بچه کار آمده گفت آمده ام تا ترا ببینم و بشارت دهم ترا
بخلت ابراهیم گفت ای ملک الموت میخواهم که ترا بدان صورت
ببینم که بنزدیک کافران میروی بقبض روح ملک الموت گفت
روی بگردان چون ابراهیم روی بگردانید شخصی دید از آسمان تا
زمین سیاه و موی ژولیده در آویخته و ماران و آتش از دهان او

بیرون

بیرون می آمد ابراهیم بیفتاد و بیهوش رفت چون بهوش باز آمد گفت
ای ملک الموت اگر کافرانرا هیچ عقوبتی بد نباشد دیدار تو کفایتست
دیگر ابراهیم گفت ای ملک الموت بدان صورت که بنزدیک مومنان
می آیی خود را بنما گفت روی بگردان چون ابراهیم روی بگردانید مردی
نورانی را دید گفت ای ملک الموت اگر مومنانرا هیچ نباشد دیدار
تو ایشانرا کفایتست آخر الامر گفت ملکا میخواهم که ببینم مرده را چه نو
ع زنده کنی ملک تعالی گفت اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن
قلبی تا علم الیقین عین الیقین گردد قال فخذ اربعة من الطیر یعنی
چهار مرغ بگیر بط و طاوس و کلاغ و خروس فصرهن الیک
یعنی همه را پاره پاره کن و در هاون نه و بکوب و بر سر کوهی بعضی نه
و سرهای ایشانرا با خود نگهدار و در میان کوهها بایست اگر ایشانرا بخوان
تا هر چهار مرغ پران بنزد تو آیند وما من نعمة الا فوقها حتی
ینتهی الی الصحة فاذا انتهت الیها فلیس فوقها معصیة
الا الکفر یعنی شادی آن جهان در شادی این جهان است

وَيَنْقَلِبُ إِلَىٰ أَهْلِهِ مَسْرُورًا در اندوه این جهان إِنَّا كُنَّا نَدْعُوهُ
مِنْ قَبْلُ خوشحالی آن جهان است كُلَّمَا أَرَادُوا أَنْ يَخْرُجُوا شادی آن
جهان در پی رنج این جهانست وَإِذَا قَامُوا إِلَى الصَّلَوٰةِ قَامُوا كُسَالَىٰ
عزت آن جهان در پی ذل این جهانست که عَلَى الْأَرَائِكِ يَنْظُرُونَ
إِنَّ الَّذِينَ أَجْرَمُوا كَانُوا مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا يَضْحَكُونَ خوردن
مرغان بهشت در گرسنگی این جهانست كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ خوردن
زقوم در دوزخ خوش خوردن لقمهای لذیذ از حرام این جهانست و
يَأْكُلُونَ كَمَا تَأْكُلُ الْأَنْعَامُ ایمن بودن در آن جهان وَهُمْ
فِي الْغُرُفَاتِ آمِنُونَ در خوف و ترس این جهان وَلِمَنْ خَافَ
مَقَامَ رَبِّهِ جَنَّتَانِ نا امیدی از رحمت حق در آن جهان عصیان
وگناه کردن این جهانست أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَهُمْ
دیدار حضرت سید کائنات نادیدن در آن جهان ایمن بودن
در این جهان از عذاب حق وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ از دیدار حضرت
مصطفی محروم ماندن در روز قیامت حسرتی عظیم باشد که

فهو

فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِنْ رَبِّهِ و از نور دیدار حضرت امیر المؤمنین و فاطمه
و فرزندان ایشان چه قدر محبت باشد كَلَّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ
لَمَحْجُوبُونَ اما حکمت در این چهار مرغان آن بود که مرغ دیگر را اختیار نکرد
نکرد در این مرغان آن بود که طاوس از همه مرغان با زینت تر بود و
و کلاغ حریط و خروس شهوتی و گویند کرکس بود که کرکس دراز عمر بغی
بکش این چهار مرغ یا این چهار معنی بکش و امید از درازی عمر ببر و کلاغ
اول طاوس را بکش دویم کرکس سیم کلاغ را بکش چهارم خروس را
و قولی دیگر کبوتر است و الفت از همه جهان ببر چنانکه طاوس را که
نیکوترین همه مرغانست زنده کردم آدمی را که نیکوترین همه خلق است
زنده کنم و این مرغان نشان قیامت باشد که ابراهیم را فرمود که
این مرغان را هلاک کن چنانکه ابراهیم همه را بکشت ملک الموت بامر حق جان
همه را بر داشت چنانکه ابراهیم همه مرغان را بخواند اسرافیل همه را بخواند
چنانکه مرغان سوی ابراهیم روان شدند همه خلق سوی محشر روان
شدند كَأَنَّهُمْ إِلَىٰ نُصُبٍ يُوفِضُونَ لطیفه مرغان ابراهیم

بخون آلوده شدند و پراکنده و مرده شدند و بهم آمیخته شدند چون دعوت
دعوت خلیل و قدرت جلیل بهم رسید از آن آلایش پاکیزه شدند
و از پراکنده گی جمع شدند همچنان باشد در روز قیامت سر از
خاک بر دارند بخون آلوده در صحرای محشر پراکنده و از تشویش نیم
مرده و با کافران بر آمیخته شوند مومنان بشفاعت سید کاینات
و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در رحمت
حق سبحانه و تعالی از آن آلودگی پاکیزه گردند و بدل شادمان و خندان
گردند و به نزدیک رسول الله روان گردند و در بهشت خلد جاوید مانند
ابراهیم مرغان را بکشت و پاره پاره کرد و خود در میان بایستاد و
ایشانرا بخواند بهوا بر پریدند و هر یک عضو و پر و اهم می آمدند
و هر تنی با سر خود بهم متصل شدند ابراهیم چون آن بدید سجده
کرد خدای را گفت وَاعْلَمُوا أَنَّ اللّٰهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
اسحق پیغمبر علیه السلام و لوط پیغمبر علیه السلام اَلْبِشَارَةُ
وَالْوِلَادَةُ لِإِسْحَاقَ مَعَ الْقِصَّةِ لُوطٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ در

روایت درست مفسران آورده اند که ابراهیم در شام وطن داشت
حق تعالی لوط را برسالت فرستاد چنانکه در قرآن آورده است
وَإِنَّ لُوطًا لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و حق تعالی لوط را به پنج شهر فرستاد در
هر شهری صد هزار مرد مقاتل بود و لوط برادر زاده ابراهیم بود و در آن
شهر مقام کرده بود و قوم لوط لواطه بودند و خود از زنان باز گردیده بودند
و کافر بودند و امر حق بجای آورده بودند و هر چند لوط ایشانرا نصیحت
کردی نمی شنیدند و لوط را جفا کردندی و دشنام میدادندی ابراهیم
ابراهیم بزیارت لوط رفت و حق قرابت را نگاه داشتی و غمخوار
گی او کردی که در میان ایشان گرفتار بود لوط هفت سال ایشانرا
دعوت کرد و منع مینمود هیچ کس از ایشان سخن او را اجابت نکردند
ابراهیم میرفت و ایشانرا پند میداد قبول نمیکردند و سبب آن آن
بود که در شهرهای دیگر قحطی عظیم بود و قوم لوط را دخل بسیار بود
و آن شهرهای دیگر روی بدیشان آوردندی ایشان [illegible] شیطان
بیامد و گفت این مردم را گر تدارکی نکنید چند آن مردم

که شما را نیز درویش کنند ایشان گفتند چه میباید کرد شیطان گفت اگر
جوان به بینید و کار بد با ایشان بکنید تا هر که شنود بدین جانب نیاید و هم
دخل شما از برای شما ماند این عمل آغاز کردند چون مدتی بر آمد هر غریبی
را که می دیدند از پیر و جوان بد و عمل لواطه کردند و لوط هر چند ایشانرا
نهی کردی فرمان نبردندی پس چون لوط ایشانرا بترسانید از عذاب
الهی ایشان در جواب او گفتند فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّا
دِقِينَ لوط بملک تعالی بنالید رَبِّ انْصُرْنِي ملک تعالی جبرئیل
بفرستاد با ده فرشته دیگر و گفت گذر با براهیم کنید و ویرا بشا
رت دهید بفرزندی نیکو و پاکیزه و اسحق نام او کنید و هلاکت
قوم لوط را با وی بگویید که او از جهت او غمگین است فرشتگان به
نزد ابراهیم شدند ابراهیم گشت میکرد و غله را آبیاری میکرد چون
پای که بر تو برگشت لبیک زدی و نماز گذاردی آنها که ابراهیم ز
نه دیده بودند گفتند کسی که لایق خلت بود خود باشد باید که این مرد
باشد جبرئیل گفت باید که این باشد نبست پس فرشتگان بسلام

کردند
بابراهیم جواب داد و گفت من شما را نمیدانم از بهر آنکه مردم این
ولایت نمی‌مانید که سلام کردند که هرگز اینها سلام نکنند پس شما
همه میهمان منید آن فرشتگان با او برفتند چون بخانه رسیدند ابراهیم
ساره را گفت زود طعام بیاور که میهمان عزیز اند که آمده اند گو
سفند در خانه نبود گوساله فربه بود او را بکشت و بریان کرد و در حال
پیش آورد قوله تعالی فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ در پیش او ردند
ابراهیم همی خورد تا ایشانرا شرم نیاید ساره گفت یا ابراهیم میهمانان
طعام نمیخورند در آن زمان عادت بود که اگر کسی با کسی عداوت
داشت طعام او نخوردی گفت چرا شما طعام نمیخورید گفتند ما بی بها
طعام نخوریم گفت به بها بخورید گفتند بهای طعام تو چیست ابراهیم
گفت نام دوست من بگویید بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ فِي ابْتِدَائِهِ
وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ فِي انْتِهَائِهِ یعنی اول ابتدا به بسم الله کنید و آخر الحمد بگویید
نام دوست من بر ده باشید بهای طعام من اینست ایشان گفتند
خنکت سزای دوستی ملک تعالی تویی و گویند در آن وقت

در ان وقت ابراهیم صد ساله بود و گویند ساره نود و نه ساله بود جبر
ئیل گفت بشارت باد ترا ای ابراهیم که ملک تعالی فرزندی دهد نام او اسحق
و پسرزاده دهد نام او یعقوب ترا ارزانی دارد از ساره در وجود آید
و ما فرشتگانیم و این برادرم میکائیل است و دیگر فرشتگان که ملک تعالی با ما فر
ستاده است فضحکت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق و
یعقوب ساره بخندید و در ابراهیم نگریست اما ابراهیم فرشتگان را
گردانید و گفت دو نمک نکنید و حرمت ایشان نگهدارید و زود در
طعام بیاورید همچنین عاصی بقیامت آید ملک تعالی فرشتگان را گو
ید که بندگان من از غربت آمده اند و محنت سفر دیده اند و ظلمت
گور دیده اند ایشان را نیکو دارید و در بهشت فرود آورید
سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین اهل فضل و علم و دانش
گفته اند که در شش کار شتاب باید کرد اول چون کسی بمیرد جهد باید
کرد که او را زود غسل دهند و کفن کنند و بخاک بسپارند دوم چون
مرده را به بینند شتاب کنند تا خود را نماز آن جنازه برسانند سیم

چون مهمانی برسد در ساعت هرچه باشد از طعام پیش او حاضر
سازند چهارم چون وقت نماز درآید در اول وقت نماز را بگذارد
که شیطان دران وقت بوسوسه او آید و از ثواب اول وقت محر
وم ماند پنجم چون فرزندی بحد بلوغ برسد در حال او را کدخدا سازند
و تاخیر نکنند مبادا که در معصیت بماند ششم چون مال او بزکوة برسد
باج واجب گردد فی الفور بجای آورند مبادا که شیطان ایشان
را وسوسه کند و آن مال از دست برود و حج و زکوة بر گردن
او بماند و فردای قیامت ماخذ گردند و حشر ایشان با جهودان و
نصرانی باشد و در کارهای دیگر صبر باید کرد و اندیشه نباید کرد
روز مرگ را مومن این همه پیش آید عاصی و مجرم بود متحیر و غریب
بود و مهمان بود این همه بود اما لطف ملک تعالی دارد و دیگر چه گم
الذین تتوفاهم الملائکة ظالمی انفسهم ابراهیم از بهر مهمان طعام
آورد نخوردند طعام از بهر ابراهیم ماند ملک تعالی از خزاین
رحمت و مغفرت و آمرزش ذخیره کرد اگر عاصی زاری نکند

و آمرزش نکند رحمت در خزاین بماند و او از آن محروم ماند چون فرشتگان طعام ابراهیم را نخوردند ابراهیم از آن غمناک شد که هر که طعام کسی نخوردی معلوم بودی که با او دشمنی داشت و اگر طعام بخوردی از شر او ایمن بودی یا عجبا بیک لقمهٔ طعام که از مخلوق خورند حق آن نگهدارند دشمنی و جفا و ستم نکنند هفتاد سال طعام و نعمت او میخوری و هر روز جفا و معصیت و گناه میکنی و هیچ از ملک تعالی شرم نداری و از روز قیامت و دوزخ سوزان اندیشه نمیکنی و در پی هوای نفس اماره و شیطان خون خواره مانده هیچ کس از آدمیان بدتر از دزد و حرامی نیست و از حیوانات بدتر از شیر و مار و سگ نیست در راهی بدتر دزدی و حرامی نیست که ببینی و بر تو سلام کند ایمن گردی و شیر را چون ببینی و سلام کنی و لقمهٔ دهی از وی ایمن گردی و اگر سگی را لقمهٔ دهی از او ایمن گردی و خانهٔ ترا نگاه دارد و تو مسلمان را می بینی و سلام میکنی اما از شر و فضولی و غیبت تو کس ایمن نیست هفتاد ساله راه نعمت و دعوت بندگان میخوری و

و رضاء حق نگه میداری و نان و نمک مردم خوری و قصد مال ایشان کنی و از خدا و رسول شرم نداری قوله تعالی قَالَتْ يَا وَيْلَتَى أَأَلِدُ وَهَذَا بَعْلِي شَيْخًا مریم را بشارت داد و گفت که قوله تعالی إِنَّ اللهَ يُبَشِّرُكِ مریم گفت مرا چگونه فرزند آید که شوهر ندارم حق تعالی گفت ای مریم اگر ترا شوهر نیست ما را قدرت هست قَالَ كَذَلِكِ اللهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ زکریای پیغمبر علیه السلام بفرزند بشارت داد زکریا گفت مرا چگونه فرزند باشد که زن من عقیم است حق تعالی گفت ای زکریا رحمت و قدرت من قدیم است وَقَدْ خَلَقْتُكَ مِنْ قَبْلُ ابراهیم فرزند بشارت داد فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ عَلِيمٍ ابراهیم گفت مرا فرزند چگونه باشد که من و عیال من پیر و پیریم و قَالَ أَبَشَّرْتُمُونِي ملک تعالی فرمود که اگر شما را شهوت نیست ما را قدرت هست حق تعالی مؤمن را به بهشت وعده بشارت داد که وَبَشِّرِ الَّذِينَ آمَنُوا عاصی گفت مرا چگونه رحمت باشد که مرا طاعت نیست ملک تعالی گفت اگر ترا طاعت نیست مرا رحمت هست يُبَشِّرُهُمْ

ربهم برحمة منه پس چون ساره تعجب کرد و بر روی خود زد گفت
یا ویلتی ءألد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا جبرئیل گفت شما عجب
دارید از قدرت خدای تعالی پس ببینید قدرت او را پس گوساله بریا
ن بعضی خورده که جبرئیل پا بر اوی زد و گفت قم باذن الله در حال گوسا
له زنده گشت و بانگ کرد جبرئیل گفت اتعجبین من امر الله و در روایت
آمده است که جبرئیل اشارت بسقف خانه کرد درخت که بر سقف خانه
خشک شده بود در حال سبز گشت و برگ بر آورد و میوه آورده
گفتند جبرئیل اگر تو و عیال تو پیر شده اید ازین درخت پوسیده پیرتر نیستید
آن قادری که چنین پوسیده را سبز کند قادرست که آدم پیر را فر
زند دهد پس ابراهیم گفت ای فرشتگان دیگر شما بکجا میروید گفتند قوله تعالی
فما خطبکم ایها المرسلون قالوا انا ارسلنا گفتند
مارا بقوم لوط فرستاد که لوط را خبر کنیم از میان قوم بد رود
که بلا بر ایشان نازل خواهد شد ابراهیم گفت اگر درمیان ایشان
یک چند مومن باشند ایشانرا عقوبت میکنید گفتند اگر درمیان

ایشان چهل مومن باشد که ایشانرا عقوبت نکنیم و همچنین ده ده کم میکر
دند تا بیکی آمد گفتند اگر درمیان ایشان یک مومن بودی ایشانرا
عقوبت نمیکردیم قوله تعالی یجادلنا فی قوم لوط ابن ابو مجاهد
که گفتیم از قوم لوط ابراهیم گفت یا جبرئیل اعرض عن هذا اما بد
پانصد هزار مرد به برکت یک مرد مومن نجات می یافتند از عقوبت
چه باشد که هفت اندام مومن که حرمت زبان که معدن شهادتست
و دل که موضع معرفتست از عذاب دوزخ آزاد گردد اگر حرمت یک
مومن که درمیان کسی چنین کافری بود همه خلاصی می
یافتند از آتش دوزخ پس حضرت مصطفی و علی مرتضی و فاطمه
الزهرا و امام حسن و امام حسین و فرزندان ایشان صلوات الله و
سلامه علیه که درمیان امت باشند با صد هزار کرامت چه عجب
که گناه کاران امتش را از آتش دوزخ نجات یابند و شفاعت
بی شهادت سود ندارد شهادت بی محبت اهل بیت سود ندارد
ولا یشفعون الشفاعة و شهادت تنها بی محبت اهل بیت در شفاعت

نومید نکنند قُلْ یَا عِبَادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا چون محبت اهل بیت
رسول و شهادت بهم رسد شفاعت حضرت سید کاینات فایده
بحال تو دهد تو ظن نیکو اعتقاد را درست کن که روز قیامت محبت ا
هل بیت از آتش دوزخ رستگار خواهی گشت و الا جاوید در دو
زخ گرفتار خواهی ماند **قصه** پس فرشتگان برفتند تا در شهر لوط
را دیدند که دهقانی میکرد به نزد او شدند و سلام کردند لوط ایشانرا
جواب سلام باز داد و از روی تعجب در ایشان نگاه میکرد که خوش
محاوره و نیکو صورت بودند گفت شما مردمان عزیزید که سلام
کردید که در میان قوم ما سلام نیست چه شغل نزد من آمده اید فر
شتگان گفتند که میخواهیم که به نزدیک تو مهمان باشیم لوط بسیار غمگین
شد از بهر آنکه جواب ایشانرا نمیتوانست داد و اگر ایشانرا به
خانه میبرد از عادت قوم متحیر بود قوله تعالی وَلَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا
قَوْمِ لُوطٍ انگه لوط گفت که این مردمان شهر بد مردمی اند
حق تعالی فرشتگان را فرموده بود تا لوط سه بار بر ایشان

گواهی دهد ایشانرا عذاب مکنید چون لوط بگفت که ایشان بد مردمی اند
جبرئیل بفرشتها گفت این یکبار چون شب نزدیک آمد لوط گفت بد
قومی و بد مردمی بوده اند جبرئیل گفت این دو بار چون بدر شهر رسیدند
لوط دیگر باره گفت بد مردمی اند این قوم جبرئیل گفت بفرشتها که
گفت این سه بار چون بمیان شهر رسیدند زن لوط کافره بود
برخواست و خبر ایشان در شهر برد که ما را مهمانان آمده اند خوش
صورت مردمان شهر یکدیگر را خبر کردند و روی بسرای لوط نهادند
وَجَاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ إِلَيْهِ بیک ساعت سرای لوط پر
شدند أَوَلَمْ نَنْهَكَ عَنِ الْعَالَمِينَ لوط را گفتند ترا گفته بودیم
کسی را مهمان بخانه میار تا ما ایشانرا بخانه بریم لوط گفت هَٰؤُلَاءِ بَنَاتِي
دختر دارم بهر دو شما دهم بحلال مرا باین مهمانان عزیز کریم رسوا
مکنید ایشان گفتند ما هر یکی زن داریم و عادت ما آنست که خود
یک زن داشته باشیم تو میدانی که مقصود ما چیست لوط گفت
قَالَ لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً یعنی من با خود شما بر نیایم و اهل بیت ندارم

که شما را منع کنند و حصاری ندارم که بدو پناه گیرم و بسیار بنالید
و تضرع و زاری نمود فایده نکرد پس گفت شما را با حق گذاشتم
چون حال چنین شد آن فرشتگان در خانه شدند و در فرو کردند
ایشان در باز نتوانستند کرد در را بشکستند و در اندرون خانه
رفتند جبرئیل پر بر روی ایشان فرو مالید همه کور و نابینا شدند باز
گشتند و تهدید میکردند که باش تا با تو چکنیم تو جادویی کردی و ما را
کور کردی لوط غمگین گشت و بترسید از تهدید ایشان جبرئیل گفت ای لوط
مترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کرد إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ یعنی ما رسولان
خدای توییم لوط گفت یا جبرئیل اگر ایشان نکی شوند من تنها با ایشان
چه توانم کردن جبرئیل گفت من از بهر هلاکت ایشان آمده ام گفت پس توقف
چرا میکنی ای جبرئیل گفت إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ لوط شاد گشت
سپاس کرد مر خدای را و همه شب فرشتگان منتظر بودند تا صبح آید
ملک تعالی فرموده بود که چون لوط سه بار گواهی دهد بفساد قوم آنگه
ایشان را عذاب کنید و اگر ندهد مکنید پس لوط سه بار گواهی داد بفساد
قوم

فرشتها گفتند عقوبت نزدیک شد آورده اند که در آن وقت که جبر
ئیل که هلاکت قوم لوط آمده بود ابراهیم گفت یا جبرئیل مرا همراه خود ببر تا از
دیدن عذاب قوم لوط مرا عبرتی باشد جبرئیل گفت یا ابراهیم ترا طاقت
دیدن عذاب ملک تعالی نیست فرمان آمد که یا جبرئیل ابراهیم را همراه ببر تا
شمه از عذاب و قهر ما را ببیند تا او را عبرتی باشد پس جبرئیل ابراهیم را
با خود ببرد و در آن حوالی کوهی بود که آنجا شهر لوط پیدا بود در آنجا
نشاند و خود با ملایکه بنزد لوط آمدند چون شب شد که جبرئیل گفت یا لوط
اسباب و فرزندان را برگیر و در آن کوه رو که ابراهیم در آنجاست
و باید که هیچ کس از زن و فرزند رو واپس نکند لوط دو دختر داشت یکی
را رخوم نام بود و یکی را بشاد و اسباب دیگر را برداشت و از آن شهر
بیرون رفت زن لوط کافره بود نگاه واپس کرد سنگی از آسمان در آمد
و بر فرق سر او خورد در حال بزمین فرو رفت جبرئیل هر دو دختر لوط را
برداشت و بیرون شهر برد پس جبرئیل پر فراز کرد و آن پنج شهر را
برداشت از آب سیاه و بر هوا برد تا بجایی رسید که آواز خروس

و مرغان و آواز سکان اهل آسمان می شنیدند و بکفتن از ایشان بیدار
نکشت و کوزه ایشان کج نشد وَالْمُؤْتَفِكَةَ آواز آتش در میان ایشان افتاد
و سنک بر ایشان می بارید تا عبرت کیرند عالمیان و سنکی چون مشتری از
مهتران ایشان یکی در مکه بود یک سنکی از آن سنکها برفت و بر بالای
سر او بایستاد چهل شبانه روز چون پا از مکه بیرون نهادن سنک بر سر وی
آمد و مرد آورده اند که ابرهیم در آن کوه آن عذاب الهی را تمام دید و فرو
آمدن آن سنکها را تماشا کرد و بیهوش کشت و سه روز بیهوش بماند
بعد از سه روز چون بهوش باز آمد سر بسجده نهاد و شکر ملک تعالی
بجای آورد باز کشت و آن شهرها باب سیاه فرو رفت وَمَا هِيَ
مِنَ الظَّالِمِينَ بِبَعِيدٍ اما چون لوط را مرگ نزدیک رسید
ملک الموت بیامد لوط کفت تو کیستی و به نزدیک من چه کار آمده کفت
ملک الموتم آمده ام تا جانت را بردارم لرزه بر لوط افتاد تا ملک الموت
قبض روح او کرد و روح او را به بهشت برد پس ابرهیم او را غسل
داد و کفن و حنوط کرد و برو نماز کرد و ملایکه برو نماز کردند و ابرهیم او را
در زمین دفن

کرد دفن کرد **قصه وفات ابرهیم علیه السلام** روایتست که ابرهیم
در آخر عمر در صومعه رفت یک روز دید که ملک الموت از بهوای خانه
به پایین آمد ابرهیم متحیر کشت کفت یا ملک الموت در صومعه بسته بود چون
آمدی یا اذن من دخلت فان الناس معلق ملک الموت کفت
یا ابرهیم ساکن باش که من باذن ملک تعالی آمده ام هیچ حصنی مرا استوار
نتواند کرد ابرهیم کفت بچه کار آمده کفت انا ملک الموت لقبض روح
کفت منم ملک الموت بقبض روح تو آمده ام ابرهیم بلرزید کفت اکر صورتی
بمنی امروز باز کرد که مرکرا نساخته ام ملک الموت باز کردید و کفت
الهی انه یکره الموت پس خدای تعالی کاوی بیافرید طول او هفتاد کز
بود ملک الموت را کفت این کاو را نزدیک ابرهیم بر بکوی ای ابرهیم
اکر بهر موی که برین کاو هست سال عمر یابی آخر بباید مرد از مرک
لابدست ابرهیم چون از ملک الموت این شنید کفت بله مرک لابدست
اما از حق درخواه که مرا صد سال دیگر مهلت دهد تا کار مرک بسازم پس ابرهیم
دیگر مهلت یافت ملک الموت باز کشت چون مهلت تمام شد ملک الموت

بیامد بر صورت پیری ضعیف ونحیف و دو دست در ان صومعه بر
بردن ناچنان شد که هرچه داشتی از دستش بیفتادی ابراهیم گفت ای پیر سالت
چند است گفت ملک تعالی مرا پیش از آدم بچندین هزار سال آفریده است
ابراهیم گفت اکنون که بدین حال شده مرگ از زندگانی به بود ملک
الموت گفت دعوی دوستی میکنی و مرگ را دوست نمیداری ابراهیم گفت
من مرگ را دوست میدارم و از او میگریزم ملک الموت گفت اکنون که
دوست میداری من ملک الموتم بدین صورت آمده ام ابراهیم گفت مهلت
ده تا فرزندان را وداع کنم برفت و اسمعیل و اسحق را بدرود
کرد جبرئیل آمد و کفن و حنوط از بهشت آورد وفات ابراهیم
در بیت ... بود یا شام و گفته اند ابراهیم ملک الموت را گفت کیف
صفت الموت قال کشاة تسلخ وتشوی فی النار حیا ومع ذلک
تقطع بالمنشار او تقرض بالمقاریض اما کشف عنه
الحجاب حتی رای مکانه فی الجنة فانتهی الموت

قصه اسحق پیغمبر علیه السلام و گفته اند اسحق را دو پسر بود

و هر دو از یک شکم آمده بودند یکی را نام عیص بود و یکی را نام یعقوب
وسمی یعقوب بانه اخذ عقب عیص حین یخرج من البطن
و این عیص پدر همه رومیان بود و گویند اسحق در آخر عمر نابینا شد
و عیص را دوست داشتی و هر دو در سخن آمدند در شکم مادر اسحق را
خبر کردند که ایشان در شکم مادر با هم سخن گویند اسحق بیامد و گوش در
شکم مادر ایشان نهاد عیص یعقوب را گفتی اکنون من پیش میروم و
اگر نه لگدی زنم و ترا و مادرت را بکشم اسحق گفت نشاید حرمت پدر
و مادر را نگاه دارید وقد نجاهما من الخروج پس نخست عیص
بزمین آمد اسحق وی را دوست داشتی و مادر یعقوب را دوست داشتی
~~پس عیص~~ پس اسحق عیص را بخواند و گفت مرگ من نزدیک شد
و پدران ما که بدین سن رسیده اند قربانی کرده اند و این قربان سنت
مسنونه تراست پس بدشت رو و مرا صیدی بیاور تا آن را من قربان کنم
و دعا کنم تا حق سبحانه وتعالی ترا نبوت دهد پس عیص طلب صید رفت
مادرش آن سخن بشنید یعقوب را گفت پدرت برادرت را چنین گفت

کفت عیص ازانکه برادرت این کار کند ترا حیلتی باید کردن تا پدرت
ترا دعا کند و نبوت ترا باشد یعقوب گفت چه حیلت کنم عیص موی
بسیار داشت همچو موی گوسفند و آواز نرم داشت و یعقوب موی
نداشت و آواز بلند داشت مادرش برفت و زیبق در روی مالید
و پوست گوسفند را و کشته و صیدی باو داد یعقوب پیش پدر
رفت و نرم سخن گفت که اینک صید آوردم اسحق گفت نزد من
آر یعقوب فراتر رفت اسحق دست برپشت او مالید گفت مویت به مو
عیص ماند فاما بویت به بوی یعقوب انکه اسحق دست بدرگاه قاضی
الحاجات بر داشت و دعا کرد و گفت اَللّٰهُمَّ اٰتِهِ النُّبُوَّةَ وَالرِّ
سَالَةَ وَالْحِکْمَةَ وَالْعِلْمَ وَالْمُلْکَ فِیهِ وَفِی اَوْلَادِهِ چون
یعقوب برفت عیص باز آمد و صید بیاورد گفت تو کیستی
گفت من عیصم و صید آورده ام تا در حق من دعا کنی و فرمان
تو بجای آوردم این زمان دعا کن اسحق گفت این ساعت تو آ
مدی و دعا کردم عیص گفت من اکنون آمدم اسحق گفت پس آن

یعقوب بوده است من ملک و نبوت ترا میخواستم ملک تعالی او
او را خواست اکنون ترا دعای دیگر بکنم پس دعا کرد که بکثرة و هیچ
پیغمبر از نسل عیص نبود مگر ایوب پس آن کراهیت در دل او بماند اسحق
بترسید که مبادا عیص را دل ماندگی باشد و قصد یعقوب کند او را
بروم فرستاد و جملهٔ اهل روم از اولاد عیص اند و در روایات
آمده که یعقوب خالهٔ داشت نام او نالان و او را دو دختر بود نام
یکی مهین بالا و نام آن دیگر کهین راحیل یعقوب کهین راحیل را خطبه کرد
گفت
خالهاش ننگ آید ولیکن بشرط آنکه ده سال گوسفندان مرا مراعا
تی کنی یعقوب راضی شد خالهٔ دختر مهین را بخانهٔ او فرستاد یعقوب
گفت ما وفقنا بالشرط خالهاش جواب داد که عادت نباشد
کهین را خطبه کنند تا مهین را در خانه باشد پس آن دختر را نیز بدو
داد یعقوب را از هر دو فرزند آمدند و گویند روبیل را و یهودا
بزرگتر بود از فرزندان دیگر و از راحیل یوسف و ابن یامین
آمده و یک دختر دنیا نام و روایتست که یعقوب با مردی با

با قوت بود چنانکه اشتر را بگردن برگرفتی و یک فرسنگ راه ببرد
ی و در جمع ملک کسی با او برنیامدی سخت بزور خود معجب بود و کسی ملتفت
نشدی ملک تعالی خواست که با او نماید در کاروان می آمد ملک تعالی فرشته
بفرستاد بصورت آدمی تا با او کشتی گرفت شب تا روز و روز تا شب
در هم آویختند آخر آن فرشته وی را بگرفت و بینداخت و از عرق
النسا او را الم رسید چنانکه بیقرار شد نذر کرد که اگر بهتر شوم هر طعام
که بر روی زمین دوستر دارم بر خود حرام گردانم هیچ طعام بهتر از گوشت
اشتر نداشتی که غذای او بودی از ان بر خود حرام کرد که من بعد از گوشت
نخورم و اولاد او نیز بموافقت او نخوردندی جهودان گفتند گوشت
اشتر نخوریم که تحریم او از آدم بوده است و حرمت این در توریة
بوده است بکذبه الله قل فاتوا بالتوریة انهم مکافات برادران
از یعقوب است که حرمت برادر را نگاه داشت قصه یوسف
علیه السلام و حالات او یعقوب علیه السلام دوازده پسر بود
و دو دختر بود یکی را نام زلف بود و یکی را نام مهره و پسر بزرگ

روبیل بود و کوچکتر از همه یوسف بود و جمال از همه نیکوتر بود و آن
جمال یوسف را بمیراث رسیده بود از ساره و حوا ملک تعالی یوسف را
بصورت حوا و ساره آفریده بود و هر دو از ایشان نیکو یوسف نیک
آمده بود و گفته اند جمال و خوبی ده قسمت نه یوسف را بود و یک
قسم تمام عالم را پس جمال یوسف بود که همه خوبان عالم از مشرق
تا مغرب با هیچ کس را نبود و تاب نداشتند که جمال یوسف را مشاهده
کنند و اگر کسی جمال نیک بیند خواهد که جمال وی نیز چنان باشد
و چون صورة زشت بیند غمناک کند گوید چنانکه صورت اوست صورت
من بودی تغییر نتوانستمی کردن یوم تبیض وجوه و تسود وجوه
اگر صورة خود در دنیا تغییر نتوانی کردن در آخرت نیز نتوانی کردن
و همه روایت کنند که یوسف صدیق دو ساله گشت و تمام شیر شد با
در شش در گذشت دختر اسحق که خواهر یعقوب بود یوسف را نگاه برد
و می پرورید پس یوسف بزرگتر شد یعقوب بی یوسف آرام نتو
انستی نبرد و بی او صبر نتوانستی کرد خواهر را گفت یوسف را

٩١

که یوسف را بمن فرست که مرا بی او قرار نیست و عمه یوسف را بزرگ
ساعت بی او قرار نداشتی و او را بغایت دوست داشتی و از دل
او بر نیامدی که یوسف را بدو دهد یعقوب را گفت یکچندی صبر کن
صبر توانستی کردن و یوسف را می طلبید پس عمه یوسف حیلتی کرد تا
وی با او باشد کمری مانده بود که از اسحق بمیراث باو رسیده بود پس
عمه یوسف آن کمر را در میان یوسف بست در زیر جامه بعد از
آن آوازه در انداخت که آن کمر گم شده است همه گرد آمدند و طلب
کردند بدیدند و دران وقت عادت بود که اگر کسی چیزی بدزدیدی
و پیش او پیدا شدی همه عمر خدمت صاحب کالا بایستی کردن بدین
حکم یوسف پیش عمه بماند تا عمه اش را وفات رسید چون عمه بمرد
یعقوب یوسف را بنزد خود برد و یعقوب یوسف را چندان دوست
داشتی که یک ساعت بی او قرار نداشتی و یوسف را بر فرزند
ان دیگر مقدم داشتی چون نماز کردی ویرا در پیش خود بنشاندی
و چون از نماز فارغ شدی او را در کنار خود بنشاندی و ویرا

دوست

دوست تر داشتی از فرزندان دیگر و یعقوب را عصایی بود از نقره که
جبرئیل آورده بود از بهر ابراهیم از بهشت و ابراهیم باسحق داد و
اسحق بیعقوب داد و بر آنجا هشت عقده بود و بر هر عقده نامی بو
یکی نام ابراهیم و یکی نام اسحق و بر سیم نام یعقوب و بر چهارم نام یوسف
و بر پنجم نام یلشا و بر ششم نام افرایم ابن میشا و بر هفتم نام نور بن افرایم
و بر هشتم نام یوشع و آن عقده که نام یوسف بر آنجا بود همیشه زرد بود
همچو زعفران و آن عصا را بیوسف داد و پیوسته بوی مشک از او
آمدی و از آن واسطه عقده که نام یوسف داشت زرد بود که دلیل
فراق بود که در فراق روی را زرد گرداند آفتاب که روی بغروب
نهد زرد نماید و از اینجاست که اهل نجوم زرد آب دهند که مستغرق
فراق باشند هیچ بوی در عالم خوشتر از بوی وصال نیست و هیچ چیز
در عالم بتر از فراق نیست دیگر آنکه پیراهنی بود که جبرئیل از بهشت آورده
بود از برای ابراهیم در میان آتش نمرود در پوشید یعقوب آن پیرا
هن را در گردن یوسف حمایل کرده بود اما ابراهیم در آتش حرقتی بود

که یوسف را بمن فرست که مرا بی او قرار نیست و عمه یوسف را چنانک
ساعتی بی او قرار نداشتی و او را بغایت دوست داشتی و از دل
او بر نیامدی که یوسف را بدو دهد یعقوب را گفت یکچندی صبر کن یعقوب
صبر توانستی کردن و یوسف را می طلبید پس عمه یوسف حیلتی کرد تا
وی با او باشد کمری مانده بود که از اسحق بمیراث باو رسیده بود پس
عمه یوسف آن کمر را در میان یوسف بست در زیر جامه بعد از
آن آوازه در انداخت که آن کمر گم شده است همه گرد آمدند و طلب
کردند بدیدند و در آن وقت عادت بود که اگر کسی چیزی بدزدیدی
و پیش او پیدا شدی همه عمر خدمت صاحب کالا بایستی کردن بدین
حکم یوسف پیش عمه بماند تا عمه اش را وفات رسید چون عمه بمرد
یعقوب یوسف را بنزد خود برد و یعقوب یوسف را چندان دوست
داشتی که یک ساعت بی او قرار نداشتی و یوسف را بر فرزند
ان دیگر مقدم داشت چون نماز کردی وی را در پیش خود بنشاندی
و چون از نماز فارغ شدی او را در کنار خود بنشاندی و وی را

دوست تر داشتی از فرزندان دیگر و یعقوب را عصایی بود از نقره که
جبرئیل آورده بود از بهر ابراهیم از بهشت و ابراهیم باسحق داد و
اسحق بیعقوب داد و بر آنجا هشت عقده بود و بر هر عقده نامی بود
یکی نام ابراهیم و یکی نام اسحق و بر سیم نام یعقوب و بر چهارم نام یوسف
و بر پنجم نام ملیشا و بر ششم نام افرایم ابن میشا و بر هفتم نام نون بن افرایم
و بر هشتم نام یوشع و آن عقده که نام یوسف بر آنجا بود همیشه زرد بود
همچو زعفران و آن عصا را بیوسف داد و پیوسته بوی مشک از او
آمدی و از آن واسط عقده که نام یوسف داشت زرد بود که دلیل
فراق بود که در فراق روی را زرد گردانند آفتاب که روی بغروب
نهد زرد نماید و از آنجاست که اهل دوزخ را زرد آب دهند که مستحق
فراق باشند هیچ بویی در عالم خوشتر از بوی وصال نیست و هیچ چیز
در عالم بتر از فراق نیست دیگر آنکه پیراهنی بود که جبرئیل از بهشت آورده
بود از برای ابراهیم در میان آتش نمرود در پوشید یعقوب آن پیرا
هن را در گردن یوسف حمایل کرده بود اما ابراهیم در آتش حرقت نبود

ویعقوب در آتش فرقت بود و هر دو از آن یک پیراهن از فرقت و حرقت
خلاصی یافتند تو نیز ای بنده عاصی هر دو آتش را در پیش داری آتش
شهوت و آتش حرص اگر خواهی که خلاصی یابی بتقوی و پرهیز کوش و از
معصیت و خدا آزاری دور باش تا از آتش دوزخ نجات یابی علیکم
بتقوا الله الٓر تلک آیات الکتاب المبین قصه جهودان
مدینه از حضرت سید کاینات و خلاصه موجودات برگزیده اله محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله سوال کردند که سبب فراق یعقوب از پسر
ی یوسف و چه نوع در کنعان بودند فنزل هذه السوره اورده اند
که اصحاب حضرت رسول الله گفتند ما را سورتی باید که از احکام امر
و نهی خالی باشد و جمله قصص باشد و اندوه ما را شادی باشد
فنزل هذه السورة الف آیة و لام لطفه و میم مجده و قیل الف
الله بلطفه و مجده الاه بدانکه این قصه نیکوترین همه قصهاست چرا
از بهر آنکه هم قصه است و هم نبوت است و هم ضیافت و هم صورت
و هم ملاحت و هم بهاست و در وقت معصیت خداوند این با

با دین و دولت و دیانت و با علم و امانت بود و همه جهان اعتمادش
بر الله بود و همچنانکه با عز و دولت و جاه بود و حشمت و کلاه بود و با
تخت و زینت و پادشاهی بود اما گفته اند که این همه اندوه یعقوب
از آن بود که کنیزکی داشت و آن کنیز را کودکی بود که غم دل با او گذار
دی یعقوب آن کنیز را بفروخت و ایشان را از یکدیگر جدا کرد مادر
از فراق آن رنجور شد ملک تعالی آنرا از او نپسندید یعقوب را
بفراق یوسف مبتلا کرد تا بداند که فراق فرزند صعب است دیگر
گفته اند که سبب آن بود که یعقوب دعوتی ساخته بود و جمله غربا
و خویشان را جمع آورده بود درویشی از در در آمد طعام خواست
یعقوب از آن غافل شد تا آن درویش محروم ماند چون آن یعقوب
آن دعوت حاصل شد ملک تعالی خواست که آنرا در دنیا مکافات
دهد که بفراق فرزندانش مبتلا کرد یک شب یوسف بخواب
دید که یازده ستاره و آفتاب و ماه پیش او سجده کردندی
نام ستارها این بود حرثان طارق دوبال ذالکتف وثاب

واسو بارعمود قیلو مصبح صبروح ذالفرح یوسف علیه السلام این خواب
با پدر بگفت یعقوب گفت جان پدر البته این خواب را با برادران مگو و این راز
را با برادران آشکارا مکنی بار دیگر یوسف در خواب دید که زمین میگریست
و میگفت یا یوسف و یا اسفا علی یوسف یوسف این خواب را با پدر بگفت
یعقوب ازین خواب اندوهناک شد و گفت یا یوسف این خواب را با
برادران مگو بار دیگر در نیم روز یوسف با خواهرش بازی میکرد
خوابش در ربود در میانه خواب یعقوب را دید و نگاه کرد یوسف میخندید
و نور جمال او بر آفتاب غلبه میکرد چون از خواب در آمد گفت یا پدر
در خواب دیدم که با برادران بهیزم رفته بودیم هر کسی پشته
گرد کرده بودیم ازان ایشان همه سیاه بود و ازان من سفید
و روشنی میداد چون روشنای ماه ناگاه شخصی قبای بر کتف نهاده
می آمد بر من سلام کرد و ایشان را التفات نکرد گفت آمده ام تا تو
را با همه وزن کنم تا کدام راجح آید پس پشته من در یک پله نهاد
و آن پشتهای دیگر در یک پله از من راجح آمد چون این خواب را با پدر

گفت یعقوب

اندوهناک گشت گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک
یعنی ای پسر این خواب را با برادران مگو چون یک سال دیگر بگذشت
یک روز یوسف در کنار پدر خفته بود و پدر و برادران گرد او
نشسته یوسف بیدار شد و فریادی بکرد که عصای من کجاست یعقوب
گفت جان پدر چه رسید ترا یوسف گفت هم اکنون در خواب دیدم
که مردی بر اسبی نشسته بود گفت یا یوسف عصای خود را بمن ده تا بر
دم فرو برد بر زمین در حال سبز گشت برادران من نیز بر زمین فرو
فرو بردند سبز نگشت در حال عصای من بالا گرفت تا با آسمان رسید
و شاخهای بسیار بر آورد بعضی بجانب مشرق و بعضی بجانب مغرب
و عروق او در زمین پراکنده شد من سوال کردم که این کجا
ست که این عروقها و شاخها بدو پیوست جواب داد که این شهر مصر است
که ملک تعالی ترا خواهد داد و جمله مردم آن شهر بنده تو
خواهند بود و خوشهای رطب دیدم در آن شاخها آویخته
و خلق بسیار از آن میخوردند و عصای برادران بقدر خوشه نشد

زیادت نمی‌شد چون پدر این خواب را از یوسف شنید و برادران او
برادرانش آشفته شدند و مکر و کید ساختن و تدبیر هلاک او کردند
ولیکن آن خوابها از نشنیده بودند شبانگاه آمدند خانهٔ عیال یعقوب
این همه خوابها را ایشان را حکایت کرد بغض و عداوت و حسد آشکارا
کردند روز دیگر بصحرا شدند یکدیگر را گفتند که ببینید که این پسر چگونه عزم
کرده است که بر ما همه مهتر باشد همانا باید که این ستاره گان
ما هم اگر ما نجا دمی او اقرار دهیم سخت عار باشد و هم باشد که
از غصه هلاک گردیم هرچند یوسف از ما کهتر است لیکن بعلم از ما بهتر
است و دیانت و امانت از ما بهتر است و پدر نیز اعزاز و اکرام
او از ما بیشتر میکند از بهر آن حدیث چیزی ظاهر گرد ما را از
غصه هم هلاکت باشد هنوز این حدیث خوابیست چند بین اثر
ما بدا گردد پس اگر ظاهر گردد ما را خدمت او باید کرد و از این عطا
ما هلاک خواهیم شد پس بحقیقت چون یوسف نعمت و حسن و
و علم زیادت دیدند و از یعقوب کمال محبت دیدند از حسد و عداوت

بی صبر شدند خواستند که وی را هلاک کنند و وی را خوار و ذلیل کنند
و خاک بر او ریزند تدبیر ایشان با تقدیر حق سبحانه و تعالی بر نیامد
آخر الامر ملک تعالی دولت بر دولت و حشمت بر حشمت او زیادت
کرد تا عالمیان بدانند که بکید کایدان نعمت حق تعالی باشد چو
کفار مکه و اعدای دین حضرت سید کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله را دولت بر دولت زیادة دیدند و سعادت
بر سعادت و حشمت بر حشمت زیادت دیدند مکر و کید و حسد
آغاز کردند قوله تعالی وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا ملک
تعالی او را از آن نگاه داشت و هزاران هزار لطف خویش
بر او نثار کرد و همچنین ابلیس لعین عز و کرامت مؤمن موحد
بنزد مکر و کید و حسد و وسوسه بر او نکارد که توحید را بر بندد
مؤمن زایل کند ملک تعالی در رحمت خود را بر او گشاده گرداند
تا هر لحظه توفیق طاعت را زیاده کند تا آنکه عنایت حق سبحانه
و تعالی در رسد و آن مؤمن را از مکر و کید شیطان لعین نگاه دارد

تا عالمیان بدانند که العزیز اعز الله الذلیل من اذل الله و پس
برادران یوسف جمع گفتند فردا نزد پدر رویم و یوسف را دستوری
خواهیم تا با ما بصحرا آید اگر رضا دهد نیک آید او را بصحرا بریم و هلاک
کنیم و اگر رضا ندهد او را در پیش پدر هلاک کنیم آورده اند که هر
هفته یعقوب روزی خلوتی بساختی و آن روز اوقات بعبادت حق تعالی
پرداختی و هیچ کس نزد او نشدی مگر یوسف و برادران عادت
داشتند که چون نزدیک یعقوب شدندی بوسه بر دست یعقوب
دادندی و یوسف را نیز حرمت داشتند و بوسه بر روی او
دادندی آن روز که نوبت خلوت بود ایشان یکبار جمله پیش پدر شدند
و آن خدمت و ادب که عادت ایشان بودی گذاشتند یعقوب
گفت ما اصابکم شما را چه مصیبت واقع شده است که عادت خو
یش را در خدمت و ادب بگذاشتید و همه را رنجور دیدم و امروز
روز خلوت منست چرا آمدید ایشان گفتند دل ما ملول است که
دیگر روز گرگی در گله افتاده است و قریب بصد گوسفند ما را

ضایع کرده است و شیر در او افتاده و چهار پایان را بسیار هلاک
کرده آمده ایم تا دل ما را تسلی دهی که دل ما سخت غم دارد از این
واسطه از خدمت و ادب که عادت ما بود فراموش کردیم یعقوب
گفت بفرمان حق سبحانه و تعالی گرگ و شیر هیچ کار نکنند و بطاعت
مشغول گشت انگه همه او را زیر آوردند که یا پدر بخدای آسمان و زمین
که مهر یوسف در دل ما بیشتر است تا در دل تو و احوال او را
بهتر دانیم از تو زیرا که او کودک است و طبع کودکان مایل بود بصحرا اگر
رضا دهی تا با ما بصحرا آید و تماشای صحرا کند و دشت را
راست ببیند و چشمهای آب و مرغان خوش الحان و از هر جنس
عجایب و غرایب و از هر لونی بدایع صنع الهی ببیند و نیز مردمان
ما را ملامت میکنند که شما یوسف را دشمن میدارید که با او الفت
نمیگیرید و ترا نیز عیب میکنند که یوسف و ابن یامین را پیش
خود نشانده و همه روزگار خود در اصرف ایشان کنی و بما محبتی
و الفتی ندارد امروز او را با ما بصحرا فرست که شاید دل خرم

گردد و طعن طاعنان از ما کوتاه کن و دل یوسف را شادی زیادتی
گردد که این عزیز ما و روشنایی چشم ما به تماشا آید تا مرغزارها را
ببیند قوله تعالی وَاِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ یوسف گفت اگر پدر دستوری
بیایم برادران یوسف اول خود را ناصح خواندند و حافظ خوا
ندند که وَاِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ بظاهر نیک میگفتند و بباطن بد ملک تعالی در
مقابل ایشان دو نام داد یکی جاهل یکی سارق پس یعقوب گفت من از
فراق او ترسانم لَیَحْزُنُنِی برادران گفتند ای پدر جای بیم و ترس نیست
جایی که ده برادر باشند و هر ده خدمت او کنند بدیدار او نازاند او را
چه غم باشد همچنین خدای تعالی میگوید بنده من اندوهگین مباش که
جای اندوه نباشد کسی را همچو من که داری باشد دیگر باره یعقوب
گفت میترسم که شما از او غافل شوید و گرگ از پیش شما در رباید
بخورد گفتند یا پدر این چه گمان بدست که تو میبری کسی را که ده برادر
همچو ما داشته باشد بگذارند که او را گرگ یا شیر بخورد و این
ننگ و عار را بجا نه آرد چندان لطف و مهربانی نمودند که

یعقوب

یعقوب بقول ایشان غره شد گفت صبر کنید تا او را تعهد کنم گفتند
شاید در قصه آمده است که آن روز که ذبح اسمعیل بود ملک تعالی
طشتی بفرستادی که اسمعیل را سر در آنجا بشوید و روغن کند چون
از ذبح نجات یافت پیراهنی بفرستاد که در پوشد این پیراهن بیعقوب
رسیده بود یعقوب یوسف را در آن طشت نهاد و بدست خود
سر او را بشست و روغن کرد آن پیراهن را در او پوشانید
و نوحه و زاری بسیار کرد که ای جان پدر که تقدیر ملک تعالی چیست
که ترا از من جدا کنند ای جان پدر آن روز که عم اسمعیل را قربان
میکردند این پیراهن باو رسید و پدرم میگفت که ترا ای پسر خود
بود یوسف به جمال آدم بود و بحکمت خلیل و به بالای نوح و بتحمل و
تسلیم اسمعیل بود و نعمت افتد از قوم خویش چون ادریس پیغمبر
و بر او بسیار جزع کنی و تو این پیراهن در او پوشی اکنون
در تو پوشیدیم این بار رفتی و من دیگر ترا از خود جدا کنم پس
زمانی دراز موی سر او را فرو بافت و آن روز جمال آن

هفتاد چندان شد که وقتهای دیگر بود پس وی را بسیار نواخت
و بوسه بر سر وی داد و برادران او را گفت مرا ملامت میکنند
بر محبت یوسف که بوی پدر و جد خویش از او می یابم پس یوسف را
گفت بکشرن ای جان پدر که حق را فراموش نکنی و در هیچ بلا
که فرو مانی جز خدا را نخوانی و اگر نه ضایع کردی و همواره میگو
حسبی الله چنانکه جدت گفت در وقتی که او را در آتش انداخته بودند
اسمعیل گفت در وقت ذبح زنهار که تا پدر را نه بینی نخندی که من
تا ترا نه بینم نخندم و مرا فراموش نکنی پس با برادران گفت که با من عهد
کنید که برادر رحیم باشید و با او هیچ زشتی مکنید و گرسنه و تشنه او را
مگذارید پس برادران بر دوستی او عهد کردند و گفتند هر چه
فرمایی آن کنیم پس روبیل او را از پدر بستد و گفت ای پدر دل
آزرده مدار که ما او را از تو عزیزتر داریم پس برفتند و او
بر اثر ایشان میگریست تا از دیدن او غایب گشتند لطیفه
سه تن سه چیز را بکسی سپردند سه چیز باز آوردند اول موسی قوم

بهارون

بهارون سپرد هرون اخلفنی فی قومی قوم او جمله بت پرست
شدند هذا الهکم واله موسی موسی خشم بار آورد و غضبان
اسفا سلیمان علیه السلام خاتم بعیال سپرد و برا از ولایت
عزل بار آورد و القینا علی کرسیه جسدا یعقوب یوسف را
به برادران سپرد یوسف به چاه مبتلا شد و او را اندوه بار آورد
و تولی عنهم و سه کس سه چیز به ملک تعالی سپردند ملک تعالی پرورد
آن سه چیز را به ایشان رسانید اول مادر موسی موسی را به ملک تعالی
ملک تعالی موسی را به و رسانید و نبوت بار آورد و اصبح
فواد ام موسی فارغا یعقوب ابن یامین را بخدا سپرد فالله
خیر حافظا و هو ارحم الراحمین ابن یامین به و رسید و
یوسف را باز آورد و یعقوب را بشارت داد فلما ان جاء البشیر
القاه حضرت سید کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
امت را به ملک تعالی سپرد او را مقام شفاعت بار آورد عسی
ان یبعثک ربک مقاما محمودا و امت را به بهشت باز آورد که

جنات عدن یدخلونها یحلون فیها یوسف در تدبیر تماشا بود
و برادران در تدبیر هلاک او اگر خبر یافتی که در چاه افتد انگاه
به تیغ برق غیرت عبودیت مبتلا شد همچنین بنده غافل در لهو و
طرب و تدبیر مال دنیا مشغول گشته و ملک الموت در طلب جان او
اگر خبر یابد که در چاه لحد گرفتار شده باشد و بعد از ان در عرصات
قیامت در حساب مبتلا شده باشد چنانکه حضرت شاه مردان و
شیر یزدان و امیر همه مومنان امیر المومنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام فرمود که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا یعنی مر
دمان از حساب آخرت غافلند چون بمیرند و در ان لحد تنگ و تاریک
در آیند و از انجا بعرصات قیامت در آیند انگهی حال خود در
مانده بینند یوسف با یعقوب نشسته شادان و خندان و بدان ناز
ناگاه برادران بیامدند و فرقت در میان ایشان اندازند
ای بسا که بنده که بدرگاه ملک تعالی آشنا بود با زهد و ورع و پرهیزگاری
ناگاه شیطان در آید و کید آغاز کند و بنده را از درگاه الله تعالی براندازد گر یوسف

دانستی

دانستی که مقصود برادران از این تماشا چیست هرگز قصد تماشا نکردی
اگر مومن موحد دانستی هرگز بوسوسه ابلیس از راه نرفتی و بغرور
آن در چاه ضلالت نیفتادی برادران یوسف گفتند نرتع و نلعب
یعنی بازی کنیم و بازی کار جاهلان است و هر که فعل و فعل ستوران
باشد کار ستور کار نادانان باشد زود پشیمان گردد و کذلک
کار ما نیز چون خوردن ستوران است و یاکلون کما تاکل الا
نعام قصه چون از چشم پدر غایب شدند روبیل او
را بر گردن نشانده بود وی را بر زمین زد و تدبیر کرد که وی را
هلاک کنند هر یک برادران او را طپانچه میزدند یوسف از
ین سو بدان سو میدوید و در کنار هر کدام رفتی او را بنوعی آزار
میرسانیدند و او را در صحرا میدوانیدند هر چند یوسف زاری نمود
که آیا من چه گناه کرده ام یوسف میدوید و چاره نداشت آخر وقت
گرم شد گرسنه و تشنه آواز داد که مرا آب دهید که طاقت ند
ارم یعقوب مطهره آب پر کرده بود و ظرفی پر شیر و شکر و بدست

شمعون داده بود که هر گاه یوسف تشنه گردد اورا از آنجا آب دهید
پس یوسف نزدیک شمعون رفت که مرا آب بده شمعون آن مطهر
آب را و شیر بر ریخت گفت از من دور باش آن خوابهای دروغ را
بگو تا ترا آب دهد از تشنگی چه نالی که تدبیر قتل تو میکنم و خونت را خواهم
ریخت یوسف در نماز استاد و دو رکعت نماز کرد و سر بسجده نهاد
و گفت یا عالم الغیب این برادران بر من ستم خواهند کردن تو بر
من رحمت کن که ارحم الراحمینی و نزدیک روبیل رفت و گفت
تو بر من نزدیکتری که پسر خاله منی بر ضعیفی من رحمت کن روبیل
چنان طپانچه ای بزد که رخساره مبارکش کبود شد یوسف
بر دست و پای ایشان میداد و ولوله و زاری می نمود و میگفت
از بهر خدا چه گناه دارم تا توبه کنم و پس از یک یک شما را خادم
باشم و از این هیچ با پدر یاد نکنم پس شمعون طپانچه ای بزد که خون
از هر دو بینی او روان گشت که هنوز صحبت پدر میجویی و قصد کردند
تا سرش را باز برند یوسف سر برآورد و بحضرت عزت بنالید

خون

که یا اله ابراهیم الذی انجیته من النار و اله اسحق الذی بارکت
علیه اشمائی یک پس دست در یهودا زد و گفت اگر یعقوب را
مرگ رسد خلیفه بعد از او تو خواهی بود و حفظ و نگاه داشتن من
تو باشی و اگر مرا بکشند حق قصاص من ترا باشد اکنون تو مرا میکشی
گله و شکایت تو با که کنم از بهر خدا بر کودکی و ضعیفی من رحمت کن
و بر آن پدر پیر ترحم آر که بار دوری و طاقت فراق من ندارد
و هلاک خواهد شد یهودا را بر او رحمت آمد و بگریست و او را کنار گر
فت و گفت تا جان دارم رضا ندهم که ترا بکشند پس گفتند یا یهودا
تو چه صواب می بینی که تا آن کنیم گفت صواب آنست که او را نزد پدر بریم
و من ضمان او شوم که از این هیچ با پدر نگوید ایشان گفتند تو میخواهی
که خود را نزد پدر عزیز گردانی و گویند که ایشان خواستند
که او را بکشند من رضا ندادم اگر دور میشوی نیک آید و الا ترا نیز
هلاک کنیم یهودا گفت اگر شما را این صواب نیست پس او را در چاه انداز
ید که خود هلاک گردد که کشتن صعب کاریست برادران گفتند از سر او

برخیز تا او را هلاک کنیم یهودا گفت برخیزم تا عهد کنید که او را نکشید
پس عهد کردند یهودا برخواست پس شمعون دست یوسف بگرفت
و درپیش انداخت میزدند و میدوانیدند تا سه فرسنگ راه بلب چاه
رسیدند یوسف میگریست و میگفت باری اگر بر من رحمت
نمیکنید باری بر ضعیفی آن پدر رحمت کنید که شبانگاه که شما باز گردید
و من با شما نباشم غم عظیم باشد آن پدر را و از فراق هلاک گردد
آنروز که ایشان را بر یوسف دست بود بی جرم هر ایشان عذر میگفت
آنروز که یوسف را بر ایشان دست بود همه را از آن جرم بیک عذر
ایشان را عفو کرد از بهر آنکه یوسف کریم بود و کریمان عفو دوست دا
رند پس تدبیر ایشان بر آن قرار گرفت که یوسف را در آن چاه اندا
زند چاهی بود یک نیزه آب بالا در آنجا استاده بود یوسف را
برهنه کردند و رسنی از موی بز بر میان او بستند یوسف
ناله و زاری نمود یهودا را گفت شفاعتی کن یهودا گفت شفاعت
من سود ندارد یوسف گفت باری این جامه را من بگذارید گر زند

تا بهر

چاه آنجا آورده ایم نه از برای چاه همچنین چون بنده مو
من را در لحد تنگ و تاریک نهند خویشان همه بر او نوحه
کنند و پندارند که او را در گور نهاده اند ندانند که او را در
جنت نهاده اند که القبر روضة من ریاض الجنة
فرشته آید گوید مترس که حق تعالی ترا سلام میرساند
که ما ترا در لحد نیکو داریم و در حصار نور داریم و از برای ام
رش و رحمت و ما ترا از برای بهشت عنبر سرشت داریم
جبرئیل یوسف را گفت که یا یوسف تا تو در چاه باشی مونس
تو منم ملایکه در وقت نزع بنده را گویند ای بنده مومن
مترس که ما دوست تو ایم و مددکار تو ایم در حالت نزع تو
و مونس تو ایم در حالتی که ترا در لحد نهند نحن أولیاؤکم فی
الحیوة الدنیا من ریاض الجنة در خبر است که چون بنده
مومن را در گور نهند خویشان و دوستان باز گر
دند از حق تعالی ندا آید که یا عبادی او حدوک او حشوکرد

حَشُوكَ اِنِّي لَكَ مُونِسٌ اِلَى يَوْمِ الْقِيمَةِ مونس یوسف
در چاه جبرئیل بود مونس مؤمن ملك جلیل است اگر یوسف
را در چاه انداختند یعقوب نمیدید جبرئیل را میدید و
چون مؤمن را در لحد نهند اگر نور دنیا نه بیند نور بهشت
را بیند اگر صدای مردم نشنود صدای رحمن بشنود چون یو
سف از چشم ایشان جسته شد از محنت ایشان رسته شد
چون لباس بهشت در پوشید و شراب طهور نوشید آسوده
شد مؤمن نیز تا در دنیا باشد در تعب و رنج و بلا باشد
چون او را در گور نهند از نور بهشت لحدش روشن گردد
از نسیم بهشت گورش منور گردد قوله فَرَوْحٌ وَرَ
يْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ چون یوسف را در چاه انداختند متحیر
شد و میگریست و برادران میخندیدند چون یوسف در چاه
قرار یافت کارش ساخته شد و از غم پرداخته شد ایشان
در پیش پدر گریه کنان و یوسف در بن چاه خنده زنان اما قومی خندند

و قومی گریند یکی از شادی نالان و برکار خود خندان و یکی از
اندوه گریان و بر خود نوحه کنان تا این جهان باشد چنین باشد
نه این در اندوه بماند و نه آن در شادی چون بدان جهان
رسد شاد باشد نه غم دار وَيَنْقَلِبُ اِلَى اَهْلِهِ مَسْرُورًا
و دیگری در محنت بود که یک لحظه شادی و افتخار رستن نبود سَوَاءٌ
عَلَيْنَا اَجَزِعْنَا اَمْ صَبَرْنَا چون یوسف قرار گرفت چندان
لطف و خوشحالی نمود که دیگر آرزوی وطن نکرد چون کودکش
از مادر جدا گردد بگرید و گوید من از جای ساخته و طعام
پرداخته باز ماندم چون بدنیا قرار گیرد چندان حساب بیند
که هرگز آرزوی آنجا نکند مؤمن روز مرگ گریان و لرزان
شود که من از روز روشن و خویشان بدان گور تنگ تاریک
چون شوم اول در آن حصار غریبان چون به سر برم بعد از
آن در آن گور چندان احسان بیند که هرگز آرزوی دنیا نه
کند چون یوسف را در آن چاه انداختند جبرئیل آمد و [illegible]

آورد و لباس بهشت آورد گفت خوش دل باش که ترا از لباس
دنیا برهنه کردند لباس بهشت در پوش اگر ترا طعام دنیا ندادند
طعام بهشت در نوش اگر ایشان ترا نمی بینی مرا که جبرئیلم ببین و اگر
سلام ایشان نمی شنوی سلام ما شنو سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبٍّ
الرحیم اگر خلق ترا ذلیل کردند ما ترا عزیز کنیم از بهر آنکه ما چاره بیچاره
گان دستگیر درمانده گانیم مونس ذلیلانیم و خریدار مغبونا
نیم قوله تعالی لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ یا یوسف هر چه با تو کردند بسی پشیمانی
که خواهند خورد روزی ببینی که تو بر تخت نشسته باشی و ایشان
اسیر و فقیر گشته هر چه کرده باشند جمله با یاد ایشان دهی ایم چنین
ملک تعالی میفرماید اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ ای بنده گنه کار هر چه خواهی
میکنی روزی باشد که در حساب گاه ملک تعالی استاده باشی
دوزخ تافته و ترازوی عدل آویخته شمار انه شفیعی و نه مشفقی
ملک تعالی افعال ترا یاد تو میدهد لَتُنَبِّئَنَّهُمْ و نگفت لَنُعَاقِبَنَّهُمْ از برای
آنکه معصیت ایشان ثابت بود اما یوسف کریم بود و کریمان با دوستان

عتاب

عتاب نکنند و حق تعالی کریمست با عاصیان و گناه کاران حساب
نکند و عقاب نکند لطیفه چاه جای هلاکت بود و لیکن چون حشمت
صدیق بوی رسید جای سلامت شد دریاها جای وحشت
است چون موسی کلیم بوی رسید جای سلامت شد همچنان
راحت شود فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّتُ نَعِيمٍ قصه چون یو
سف را به چاه انداختند و بزغاله را بکشتند و پیراهن او را به
خون آلوده کردند و هر روز پیش از ظلمت شب به خانه رفتند
آن روز توقف نمودند تا نماز خفتن چون وقت آمدن ایشان
شد نیامدند یعقوب متفکر شد و باستقبال ایشان برفت
و کنیزکی نیز با او برفت چون فرزندان از دور پدید شدند
یک میل راه برفت پیش از آن طاقت نداشت پایش سست
شد بنشست و منتظر ایشان بود چون چشم فرزندان بر پدر
افتاد پا و سر برهنه کردند و جامه بر تن خود پاره کردند و نوحه و زاری
کردند و آواز برآوردند چون یعقوب این بدید و بیهوش شد

شد چون ایشان بدو رسیدند پدر را دیدند افتاده و از
هوش خود رفته سلام کردند و هرچند سخن کردند جواب
نداد و وقت سحری بود که با هوش آمد گفت یوسف کجاست
گفتند فاکله الذئب یعقوب چون این سخن از فرزندان شنید نعره
بزد و بیهوش شد هرچند آواز دادند جواب نداد آب بر روی او
باز زدند هوش نیامد یهودا برفت و دست بر دهن او نهاد
نفس می کشید ولیکن رگ نمی جنبید یهودا رو بدیشان آورد که این
چه خطا بود که ما کردیم روز قیامت چه جواب دهیم که برادر را ضا
یع کردیم و پدر را بکشتیم پس یعقوب را برداشتند و بخانه بردند
روبیل سرش را بکنار گرفت چون بهوش باز آمد گفت یا
روبیل تو برا او خفیه کرده بودم روبیل گفت یا پدر ساعتی
ساکن باش و جزع مکن تا حال یوسف با تو بگویم یا پدر ما تیر می
انداختیم و او را نزدیک رخت نشانده بودیم گرگی درآمد و او
را در ربود و برفت یعقوب گفت هیچ عضوی از اعضای او

[illegible]

گفتم
نگذاشت تا من بیاید کار او نگاه داشتمی تا بوی او بمن رسیدی
اینک جامه خون آلوده وجاؤا علی قمیصه بدم کذب یعقوب
آن پیراهن را بستد و بدست میگردانید پیراهن درست بود بخندید
گفت عجب گرگی بوده است که فرزندم را خورده و جامه او را زخم
نزده فرزندانرا گفت بروید و آن گرگ را بیاورید تا از او بپرسم
که یوسف مرا چرا خورد پس برفتند و گرگی بگرفتند و دهان او را
خون آلوده کردند بیاوردند روبیل گفت از او سوال کن که یو
سف را چرا خورد هرچند روبیل سوال کرد که یوسف را چرا خورد
گرگ جواب نداد یعقوب گفت ای گرگ چرا جواب باز ندهی
گرگ گفت یا یعقوب روبیل عاصی و دروغ زنست و ما را از سخن
گفتن عاصی نهی کرده اند یعقوب گفت یوسف مرا چرا خوردی
گرگ بزبان فصیح گفت یا رسول الله ندانسته که گوشت پیغمبران
بر ما حرام است و ما گوشت ایشان را نخوریم یعقوب گفت یوسف
من زنده است یا مرده گرگ گفت این سخن را از من مپرس که

که فرزندان تو روسیاه و رسوا میشوند گفت پس این خون
از چیست بر دامان تو گفت دست و دهان مرا خون آلوده کرده
اند پس یعقوب نوحه آغاز کرد و میگفت ای جان پدر کاشکی دانستمی
که در کدام چاهت انداختند یا در کدام آب غرق شدی پس رو
بفرزندان کرد و گفت که اگر یوسف زنده است مرا خبر دهید
که هرچه با او کرده باشید شما را بحل کنم و اگر کشته اید بگویید تا او
را کفن کنم یهودا گفت ای پدر ما را باور نداری صواب آنست که
برویم و یوسف را از چاه بر آریم و او را پاره پاره کنیم و بیا
وریم تا او ما را باور دارد یهودا گفت بخدا که اگر چنین کنید من
جمله را با پدر بگویم یعقوب را معلوم شد که ایشان دروغ میگویند
قال فصبر جمیل روایت چنانست که یوسف سه روز در آن
چاه بماند روز چهارم قافله از شام می آمد و بمصر میرفت
و دو مرد بودند مهتر ایشان مردی بود مالک بن الخزاعی عربی بو
د چون بدانجا رسیدند مالک گفت درین نواحی چاهی هست

که وقتی منزلگاه ما بود او را دو غلام بود یکی بشرا و یکی بشیر رسن
[illegible] را برگرفتند و بر سر چاه آمدند چون دلو بچاه فرو هشتند
دست در آویخت در رسن و یوسف فربه بود بشیر قوت کرد نتوا
نست برکشید به بشرا استعانت برد پس بچاه فرو نگرستند یوسف
را دیدند ندا شنیدند که ماه است او را بر آوردند که هذا غلام
برادران یوسف در آن حوالی بودند ناگاه انبوهی بسیار بر سر
چاه دیدند که گرد آمده بودند آنجا دویدند یوسف را دیدند بر
لب چاه گفتند این غلام ماست پس بزبان عبری یوسف را گفتند که
ما پدر را گفتیم که یوسف را گرگ خورد و باور کرد اکنون اگر اقرار
میدهی به بندگی و الا ترا از ایشان بستانیم و هلاک کنیم یوسف
بنیاد زاری کرد و ایشان را از قیامت بیم نمود و پدر را شفیع
آورد شمعون طپانچه بر روی او زد چنانکه یوسف بیهوش
شد و رخساره مبارک او کبود شد یهودا گفت مرا کاشکی مادر
نزادی تا این ندیدمی که این نوع ستم بر برادر خود میکنید چونا
چون

چون یوسف بهوش باز آمد یهودا گفت یا یوسف تو میدانی
که هر یک از برادران برابر هزار مردند اگر نه آن کنی که اینها
میگویند ترا از اینها بستانند و هلاک کنند و اگر رضا دهی ترا به
فروشند امید فرجی باشد یوسف گفت هرچه تو صواب می بینی
چنان کن پس او را در پیش مالک بردند و به بندگی بروی د
عوی کردند و گفتند سه روز است که این غلام بسبب جرمی که
کرده است از ما گریخته است و خود را از ترس ما درین چاه
انداخته است ما او را طلب کردیم مالک گفت من هیچ نشان بندگی
در او نمی بینم و در چهره او آثار بزرگی می بینم گفتند پدر ما کنیزکی
کی خرید نام او راحیل او را چهره نیکو بود این غلام از او بود
پدر ما را بر سفر نشاندی و هیچ فرزندان داشتی تا در هیبت و صو
رت با ما باشد اکنون بسبب جرمی گریخته مالک یوسف را پرسید
که اینها آنچه میگویند راست میگویند اقرار به بندگی داری گفت
بلی گفت اکنون چه گوئید گفتند او را از ما بخر مالک گفت مالی

که داشتم

مالک گفت مالی که داشتم بدین بضاعت نهاده ام درمی چند مانده
است اگر بدین راضی هستید گفتند تو دانی اگرچه بهای او بسیار
است ولیکن بدین قدر سیم میدهیم از بهر آنکه عیب بسیار دارد که
میگریزد و هیچ جا قرار ندارد و دروغ گوست بدین عیبها او را حرما
میفروشیم بدان شرط که جز پلاس در او نپوشانیم و نان
چون یهی آن همه خشک این سخنان می گفتند ستوران ایشان
آب از چشم میریختند و لرزه بر ایشان افتاد آب از چشمهای ایشان
میرفت پس بدان سیم اندک او را بخریدند و بهانه شد و آن را
بخش کردند هر یک را دو درم سیم افتاد یهودا گفت والله
لا آخذ من ثمن اخی روبیل قلم برگرفت و بنوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما اشتری مالک بن
ذعر الخزاعی من آل یعقوب مملوکا اسمه یوسف
بعشرین درهما و اعطا ثمنه و میثاقه الذی
اتخذ آبائه و رسله اماکنه من ان لا یلبس الا المسح ولا

وَلَا تُعْطِيهِ قُوَّةً وَلَا يَحْمِلُهُ إِلَّا قَتَبٌ بِغَيْرِ وِطَاءٍ وَلَا مُطَاقَةَ
حَتَّى تَدْخُلَ الْمِصْرَ وَقَبَضَ آلُ يَعْقُوبَ الثَّمَنَ مِنْ مَالِكٍ وَأُعِيدَ
أَنْ شَهِدُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَصْحَابُ الْيَمِينِ التُّجَّارِ فَهَذَا قَوْلُهُ تَعَالَى وَشَرَوْهُ
بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ پس قباله را با مالک بن ذعر دادند
و عهد بستند که شرط به جا آورد لطیفه سه گروه سه چیز را قدر
بردند تا سه چیز یافتند عمر خطاب علی اللعنه میرفت تا قصد
رسول کند بدعای خود نرسید بغدا یا بد گرفتار شد غلامان
او در رسن بردند تا آب یابند یوسف ماه روی را یافتند بنده
عاصی جرم و معصیت آورد اما امید برحمت ملک تعالی دارد
که مغفرت و آمرزش یابد اما بهای یوسف ارزان آمد
که بایع به بها محتاج نبود و مشتری نیز در خریدن بها نداشت بالجمله
بشنید قناعت کردند و شروه هم چنین بایع ملک تعالی است
و او را به هیچ حاجت نیست ملک تعالی گوید بدانچه داری قناعت
کردم قوله تعالی فَأَتَاهُمُ اللهُ بِمَا قَالُوا پس مالک بن ذعر

ومعه

بفرمود تا غل بپای او کردند یوسف چون زنجیر بدید فریاد برآورد
که یا خواجه غل بر من منه که چون احوال دوزخیانم یاد آید عیش دنیا
بر من ناخوش آید مالک گفت یا غلام دلم از بهر تو پاره میشود
و لیکن از برای عهد ایشان میکنم چون از این منزل کوچ کنیم بفر
مایم تا اینها را از تو برداریم پس بند بر پای او نهادند و بغلا
می سپردند گفت او را نیک دار که گریزپاست چون ساز
رفتن کردند یوسف زار زار میگریست مالک گفت یا غلام
دل خوش دار که ما ترا نیکو داریم یوسف گفت میخواهم که مرا
دستوری دهی که تا خواجگان خود را وداع کنم که ممکن نیست
که دیگر ایشان را ببینم مالک گفت هیچ بنده ندیدم وفادارتر
از تو و هیچ خواجه ندیدم جفاکارتر از خواجگان تو یوسف
گفت مرا نزدیک ایشان برادری هست هم مادری و هم پدری
بگویم تا سلام من بدو برسانند مالک گفت او را نزدیک
ایشان ببرید و زود باز آید آن غلام که بر یوسف موکل بود

سر زنجیر در دست گرفت و یوسف میرفت و می افتاد و نزدیک
ایشان عادت چنان بود که هر شب یکی پاس داشتی آن شب نوبت
یهودا را بود چون آواز زنجیر شنید پیش آمد و گفت تو کیستی یوسف
گفت منم یهودا گفت چرا آمدی گفت تا ترا وداع کنم یهودا
بگریست و او را در کنار گرفت و دیگران را بیدار کرد و گفت یوسف
آمده است تا شما را وداع کند پس ایشان برخواستند یک
یک را وداع میکرد و میگریست و میگفت اگر شما بر من رحمت
نکردید رحمت ملک تعالی بر شما باد که مرا ضایع کردید ملک تعالی
شما را ضایع مکناد بدرود باشید تا قیامت انگه باز گردید
قافله بار کرده بودند یوسف را برهنه بر بالای شتر نشاندند
و روان شدند و ان شبان گوسفند برادران یوسف باره
بیفکندند که یک بره و یک بزغاله نیامد و هیچ روز بر یوسف
صعبتر از ان روز نبود که مالک بن ذعر یوسف را بدان
خاری و زاری می برد با غم و اندوه بسیار و بند گران بر

بای

۱ بر پا و خسته و نالان بجور جفاکاران به بیع شد که به بهای ارزان بها
عاصی نیز در روز قیامت همچنین خواهد بود چنانکه چون یوسف را
بر آوردند عاصی را از گور بر آورند چنانکه یوسف را پیش مالک بن
ذعر بردند مظلوم ظالم را پیش ملک تعالی برد و داد از او بستاند
چنانکه یوسف اقرار داد به بندگی عاصی اقرار دهد به بندگی و ذلت
و گناه چنانکه یوسف را بند بر نهادند عاصی را نیز بند بر نهند چنانکه عذر
یوسف قبول نبود عذر ظالم نیز قبول نباشد یَوْمَ لَا یَنفَعُ الظا
لِمِینَ مَعْذِرَتُهُمْ چنانکه طپانچه بر روی یوسف زدند عاصی را نیز
طپانچه بر رو زنند تَضْرِبُونَ وُجُوهَهُمْ چنانکه عاصی را یوسف را
پلاس در پوشیدند عاصی را نیز قطران در پوشند سَرا
بِیلُهُم مِن قَطِرَانٍ چنانکه یوسف را زدند و از برادران جدا کردند
عاصی را نیز در روز قیامت از مومن جدا کنند یَوْمَئِذٍ
یَتَفَرَّقُونَ پس قافله را برفتند و یوسف را ببردند زنجیر بر پا
و پلاس بر دوش چون بگورستان آل یعقوب رسیدند یوسف

گور مادر را بدید خود را از شتر در انداخت و بر آن گور افتاد و نوحه
و زاری آغاز کرد و گفت یا مادر سر بردار و حال مرا مشاهده کن که چه
روز گرفتارم برادران بر من رحمت نکردند و مرا در چاه انداختند و
به بندگی به بهای اندک بفروختند اکنون مرا بمصر میبرند غل بر گر
دن و بند بر پا بدرود باش تا قیامت از قبر مادرش آواز
آمد که ای فرزند دلبندی حسرت و اندوه مرا زیاده گردانیدی و فر
قت مرا از یاد گردانیدی پس آن غلام که بر یوسف موکل بود نگاه
کرد یوسف را ندید او آواز داد که قافله را گو باز ایستند که آن
غلام عبری را بگریخت آن غلام باز گردید یوسف را دید بر سر گور ما
زار زار گریه میکند طبانچه سخت بر او زد و پای وی را بگرفت و بر
روی سنگ و خار بکشید که تمام روی یوسف مجروح گشت و
گفتند خواجگان تو گریزنده زمانی مادر میخواهی و زمانی پدر
آن تضرع و زاری آن وقت می بایست نمود که ترا بمصر فروختند
اکنون سود ندارد یوسف گفت گریزنده نیستم ولیکن گور مادرم

را بدیدم طاقت نداشتم که بگذرم و او را زیارت نکنم پس رو
ی خون آلود و تن مجروح سر سوی آسمان کرد و گفت الهی خطا کردم
بدان مستحق بلا شدم حقارت و مذمت کشیدم یا رب بحق آبای من
یعقوب فرقت دید و اجداد من ابراهیم و اسحق که بر من رحمت کن
و از جنگ ظالمان مرا برهان غلغله در فرشتگان آسمان افتاد
از نوحه و زاری یوسف ملک تعالی جبرئیل را بفرستاد که برو
و هر چه گوید چنان کن جبرئیل آمد و گفت یا یوسف حاجت خواه تا هفت
طبقه زمین را زیر و زبر گردانم یوسف گفت صبر کن که ملک تعالی کریم
و رحیم است پس جبرئیل پیش قافله آمد و پر بر زمین زد گردی سرخ
بر هوا شد و هوا را آتش گرفت گرد و غبار برخواست و ز
لزله در زمین افتاد مالک گفت در میان ما چه زلت و خیانتی
افتاد که هرگز از این غباری و طوفانی ندیدیم باری طلب کنید
که این زلت از که سر زده است که نزدیک است که تمام قافله هلاک
شوند آخر آن که طبانچه بر روی یوسف زده بود حال قصه

بگفت که من چون طپانچه بر روی این غلام عبری زدم و پای
او را در روی زمین بکشیدم روی او خون آلوده شد این غلام
سر سوی آسمان کرد و لب بجنبانید این بلا در حال پیدا شد
معلوم شد او را با خدای آسمان سری هست و قدر و منزلتی نزد
او دارد او را طلب کنید تا عذر خواهیم شاید دعا کند و این بلا رفع شود
آن غلام بیامد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت یا یوسف
مرا بحل کن و اینک روی مرا بعوض روی خود مجروح کن توبه کردم
که من بعد ترا نیازارم اگر عفو کنی حاکمی گفت عفو کردم در حال عاجز
نشست ملول جفای برادران بیش از آن بود که از آن غلام جبر
عقوبت نیامد جواب از بهر آنکه جفا بسیار بود و لیکن یهودا شفیع
بود پس غل و زنجیر از دست و پای یوسف برداشتند و جامههای
گونا گون بیاراستند و بر اسبی ابلقی او را سوار کردند و او را در
پیش کاروان بداشتند در راه چون مصر نزدیک شد مالک نگاه
کرد دید که سی هزار سوار ابلق با یوسف همبر شدند و یوسف ماه در

میان ایشان میرفت و همه امرد و کاکلها در پس دوش انداخته
چون مالک آن بدید تعجب کرد و یوسف را طلب کرد و گفت یا یوسف این
چه سواران بودند که با تو همراهی میکردند یوسف بخندید و گفت این
هزار ملایکه است که حق سبحانه و تعالی فرستاده تا با من همراهی کردند
تا مونس و رفیق من باشند تا من دل تنگ نشوم مالک گفت نزد
کن خدای تو و هم چنین فردای قیامت که مومن سر از
خاک بردارد حضرت سید کاینات او را شفاعت کنند ملک تعالی
بفرماید تا سی هزار ملایکه او را بر براق کرامت و به بهشت در آورند
پس مالک گفت یا یوسف مرا بحل کن که ترا غل و زنجیر کردم که گناه
از من نبود و مرا در این گناهی نیست این گناه از بایعان تو بود
که یوسف گفت با مالک ترا بحل کردم پس چون بمصر رسیدند مالک
بفرمود تا در کنار رود نیل خیمه زدند یوسف را گفت غسل کن
و خود را بشو تا گرد راه از موی و روی تو پاک گردد یوسف در زیر
آن خیمه رفت و تن و روی و موی خود را از گرد راه بشست و جمال

او صد چندان شد که در اول بود پس مالک هفتاد قبای ملونه
و زربفت پیش یوسف برد تا هر کدام را که خواهد در پوشد پس یوسف
قبای زربفت در پوشید و عمامهٔ نیکو در سر نهاد و آراسته تمام
بر ستور نشاندند چون بمصر رسیدند یوسف بدر وازهٔ شهر
رسیدند روز ابر بود تمام مصر از نور جمال منور گشت همهٔ مردم چشم
بر آسمان افکندند که مگر آفتاب بر آمد چون یوسف را دیدند جمله بر او جمع
آمدند و عجب ماندند و گفتند یا مالک ما را بگوی که این چه صنعت و این
کیست بدین خوبی و ظریفی مالک گفت این غلام منست و خواهم فروخت
خبر در شهر فاش شد که مالک غلام عبری آورده که جمال او
از آفتاب بهتر است و خواهد فروخت دیگر روز مالک نظر مود تا دستی
جامهٔ ملوکانه در او پوشیدند و موی هایش بجواهر مرصع کردند
و کمری مرصع بر میانش بستند و طوقی زرین در گردن او کردند و
هر چه ممکن بود از زینت بجا آوردند و کرسی زرین بدرگاه ملک ریان
بن الولید که پادشاه مصر بود نهادند و یوسف را بر آن نشاندند

تمام شهر از زن و مرد بنظارهٔ او آمدند چون منادی بر خواست
تا منادی زند که یوسف که منجر همه بفریاد آمدند که یکساعت صبر
کنید که تا دیدار او را سیر ببینیم ساعتی دیگر مهلت یافت و منادی
برخواست و منادی کرد که مَن یَشتری غلاماً لطیفاً جمیلاً ظریفاً
یوسف منادی کرد گفت که اینچنین منادی مکن بگو که من یشتری
غلاماً غریباً کان حُرّاً فصار عبداً کان ذمیماً وجیهاً فصار
حقیراً مردم برخواستند و بها زیادت میکردند تا بهم سنگ او
سیم شد پس بوزن او زر شد پس بوزن مشک و عنبر شد پس
بوزن جواهر شد هر چند زیادت میکردند زلیخا بر منظر قصر نشسته
و بصد دل عاشق یوسف گشته بود و بهای او را زیاده میکرد
تا بجای رسید که هیچ کس را حد و یارای خریدن آن نماند مگر زلیخا
و عزیز شوهر زلیخا و گویند ملک ریان بود و گفت من هر چه دارم بهای
این غلام بدهم و او را بفرزندی قبول کنم که فرزند ندارم و روا
نیست که در وقت منادی که چنین منادی کنی که من یشتری

یوسف نبی الله بن یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله
بن ابراهیم خلیل الله منادی کرد گفت یا یوسف اگر چنین گویم کس
رغبت نکند بخریدن تو چون مالک ذعر این شنید گفت یا یوسف
بخدای بر تو سوگند قصهٔ خود و آن چاه با من بگو یوسف شرح خود
با او بگفت مالک گفت پدر تو آن پیر بود که در کنعان تر داو استاده
بود گفت بلی پس مالک بسیار بگریست و گفت آه این چه بود که من کردم
این نوع عزیزی را در بندگی افکندم سر سوی آسمان کرد و دست
بر داشت و گفت الهی رد علی قرة عینی یوسف گفت بخدا که آن پیر
پدر من بود مالک گفت ای عزیزان این غلام را وا پس ده که پشیمان
شدم عزیز گفت اگر تو شیفتهٔ او گشته تا چند مرتبه از تو شیفته
ترم همین دم بها از تو بستانم و ترا هلاک کنم مالک گفت من
بیست درم به بهای او داده ام بیش نخواهم که مرا بدرم و دینار
احتیاج نیست ولیکن بدیدار او احتیاج است یا عزیز رخصت
ده تا یکبار دیگر روی یوسف را ببینم پس عزیز او را اجازت

داد پس مالک گفت یا یوسف پدر دختر بودم و هیچ پسر ندارم دعا
کن تا خدای مرا پسر دهد یوسف در آن توقف کرد جبرئیل آمد
و گفت یا یوسف حق سلام میرساند که بگو یا من یعطی ا
لقلیل والکثیر ویا من یعز و یذل و یا من یرفع و
یضع یا من یعطی و یمنع و انت علی کل شیء قدیر
ارزقه ابنا برحمتک یا ارحم الراحمین چون این
دعا بکرد گفت یا مالک آن قباله را بمن ده که برادران مرا بتو
فروختند که مرا با برادران روزی قصاص بود هم درین جهان و
هم در آن جهان مالک قباله بیع او را بدو داد و ملک تعالی دعا
یوسف را اجابت کرد هر کنیزی پسری آوردند از برکت دعای یوسف
لطیفه چون مالک یوسف را فرمود که غسل کن ملک تعالی فر
مود جبرئیل را که قبهٔ از نور بر سر یوسف بداشت تا چشم
مخلوقات بر او نیفتد و ملایکه آسمان نظر بر او نیایند و در آن
وقت ماهی سر از آب بر آورد و حلقه ذکر در بر کرد یوسف

وهمنادی کرد

زد که یا اهل دریا دیدها بر هم نهید که یوسف غسل میکند ملک تعالی
آن ماهی را دو فرزند داد یکی را جمال یونس و یکی را جمال نام خویش
که در خاتم سلیمان بود در وقتی که دیوان خاتم را در دریا انداختند
تا عالمیان بدانند که هر که انبیا و اولیا را حرمت دارد رنج
او ضایع نباشد در هر دو دنیا محنت اگرچه بسیار بود چون نصرت
حق تعالی نباشد پراکنده شده گیر مال دنیا اگرچه بسیار بود چون
برکت در ان نبود تمام شده گیر طاعت اگرچه بسیار بود چون مسکنت
با او نبود ناپذیرفته گیر بهشت اگرچه پر نعمت بود دوزخ است
ولیکن اگر طاعت ملک تعالی نباشد ناپسندیده گیر یوسف را
چون از چاه برکشیدند نور روی خویش بر سر چاه دید گفت اگر مرا
بفروشند همان بیش نباشد ملک تعالی آن تواضع را از او
پسندید تا قیمت او بجای رسید که شنیدی لطیفه هیچ زحمتی
بیوسف نرسید که در مقابل آن نعمتی نیافت اگر از شفقت
پدر محروم شد شفقت زلیخا یافت اگر برادران او را برهنه

کردند

کردند عزیز مصر او را هفتاد قبای زربفت بدوخت و اگر او را در
چاه انداختند در مصر او را در کرسی زرین نشانیدند و اگر بهای
ارزان بفروختند در مصر به بهای گران خریدند اگر بر گردن او
زنجیر نهادند طوق زرین در گردن او نهادند و اگر برادران را
از او کراهیت آمد چنان شد که اهل مصر در آرزوی رویش بقرار
شدند و در خبر است که چون اهل مصر را وعده دادی که فردا یوسف
خواهد آمدن آنشب مردم را خواب و قرار نبود دیگر روز چون از
سرا بدر آمدی مردم بر سر یکدیگر افتادندی تا مگر یوسف را
ببینند منادی ندا کردی که هر که خواهد دیدار یوسف را ببیند شتابان
و تعجیل کنند چون مردم آواز منادی شنیدند از کوشکها و منظرها
بیرون آمدندی یکدیگر را گفتندی کجا میروید گفتندی بدیدن یوسف
میرویم همچنین مؤمنان اندر بهشت جمع شوند یکدیگر را گویند کجا
میروید گویند در سایهٔ ملک تعالی میرویم آواز آید الا ان اولیاء
الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون هر که خواهد که در سایهٔ رحمت

ملک تعالی باشد وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ قصه
پس چون عزیز مصر یوسف را بخرید و بخانه برد زلیخا را گفت باید
که او را عزیز داری و بچشم فرزند در او نگاه کنی که ما را فرزند
نیست که شاید که ما را از او منفعت باشد در حال بفرمود قبای
زربفت از برای او بدوخت و طوقی زرین در گردن او کرد
و هر روز ویرا بنوعی می آراست و جمال او هر روز زیادت
میشد و خبر او در جمله مصر منتشر و خلق از حسن او متحیر شدند و آرا
م از دل ایشان برفت لطیفه مصریان یوسف را خریداری
بر عادت کردند و زلیخا خریداری بحقیقت کرد چون مال بسیار
جمع شد مصریان بهم جمع شدند انکه حقیقی بود مال دریغ داشت
و احسان نیز بر سر و کذلک ملک تعالی بنده را خریداری
کرد به حقیقت نه مجاز که إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ هر دو
جهان نداشت رحمت و مغفرت و آمرزش بر سر لطیفه نکو
یی با همه کس نیکوست اگر با بنده کنی نیکوتر از برای انکه با هر کسی

که نیکویی کنی راه بتو دارد و اگر نکنی راه بکسی دیگر دارد و تو بنده
خود را ذلیل مکن که راه بکسی دیگر ندارد و او را هیچ غمگساری نبود
و اگر کسی او را برنجاند کسی ندارد که او را یاری کند هر چه امید
دارد از خداوند خود دارد و هم چنین مؤمن در دنیا عزیز
امید به ملک تعالی دارد حلاوت انس از نام اوست امید غمگسار
برحمت و بشارت اوست امید عاصیان و مشتاقان
اوست هم دوستان از فرقت اوست فخر بنده و مغفرت او
اگر بنده نازد بدو نازد و اگر گوید از او گوید و اگر خواهد از او خو
اهد عزیز چون یوسف را بخرید بها بداد زلیخا را گفت من خریدم و
بتو دادم عزیز چون یوسف را بخرید ویرا نیکو دار زلیخا مال و تن
و دل و جان از یوسف دریغ نداشت این جمله بدو سپرد لطیفه
یوسف تا با یعقوب بود با نعمت بود و چون به برادران افتاد در
در محنت افتاد و چون در زندان شد در شدت شد و چون
از زندان نجات یافت و ملک یافت و الفت و مشاه

یافت مومن نیز در مشتاق ملک تعالی عنایت یافت
و رحمت و مغفرت یافت چون بدنیا آمد در محنت افتاد چون
مشغول عیال رسید در مذلت افتاد تا با خلق بود در خدمت
بود و با نعمت بود و با اولیا موافقت بود و در آخرت بار
رحمت و مغفرت بود لطیفه عزیز با زلیخا گفت ان ینفعنا
آسیه با فرعون گفت لا تقتلوه عسی ان ینفعنا یعقوب گفت
عسی الله ان یاتینی ملک تعالی گفت عسی ربکم عسی عزیز راست
آمد که از یوسف صیانت آمد و از یوسف و زلیخا وصلت
آمد عسی آسیه راست آمد که بسبب موسی شهادت و معرفت یافت
عسی یعقوب راست شد که از غم اول و راحت یافت
عسی ملک تعالی راست شد که بنده در آخرت رحمت و مغفرت
یافت پس زلیخا بدست خویش سر یوسف را بشستی و شانه
کردی چون پانزده ساله شد بالغ شد زلیخا بزو فتنه و عاشق
شد روی زلیخا زرد شد و تنش لاغر شد و در هوس یوسف

طاقت

طاقت شد در دلش مهر یوسف بود و بر زبانش حدیث او
چون مدتی برآمد دایه گفت با زلیخا ترا چه افتاده است که زرد
متغیر و زرد شده است و تنت لاغر شده است زلیخا گفت
دردی دارم که چاره آن ندارم و با کسی نمیتوانم گفت دایه
گفت البته با من بگو باشد که تدبیر آن توانم کرد زلیخا گفت
دلم در یوسف آویخته و مهر او در دلم آمیخته و او خدمت کنم
و تلطف و نیاز او را تواضع میکنم مال و تن و جان فدای او کردم
یکدم در من نگاه نمی کند دایه گفت تدبیر او نزد منست لیکن مال فدا
باید کرد زلیخا گفت کلید خزینه بر گیر چندان مال که باید بردار پس دایه
کس فرستاد به چین و ماچین تا بنایان و نقاشان را چابک دست
بیاورند و بفرمود تا خانه بساختند از مرمر و گفتند از آهن زرگر
که هر دو خفته و دست در گردن یکدیگر کرده پس تختی زرین بیا
وردند و نهادند بجواهر مرصع کرده و فرشهای زربفت در
کشیده و بالشهای پر مشک و عنبر نهادند و ظرفهای زرین

گلاب کردند و پردها فرو کذاشتند و آن خانه را بهفت در بند
کرده بودند پس زلیخا لباسهای فاخر در پوشید و تاج مرصع بر
سر نهاد و دست رنج از یاقوت در دست کرد و کیسو انزا بمروا
رید به بافت و خاتمهای زبرجد در دست کرد پس بر تخت نشست
پس دایه را بطلب یوسف فرستاد و گفت زلیخا ترا میخواهد به
نزدیک عزیز فرستد چون یوسف در رفت کمان برد که زلیخا
قصد خیانت دارد یک قدم در خانه نهاد و یک قدم پس در خانه
و گفت چه فرمایی زلیخا از تخت فرود آمد و دست یوسف گرفت
و در خانه کشید و در ساعت درها را استوار کردند تا زلیخا در
تا محکم کرد یوسف هفت کره بر زیر جامه خود زد یکی بنام یعقوب
و بنام اسحق و ابراهیم و بنام هر برادری یک کره زد زلیخا
پنداشت که تن بخر بد دل نیز از ان او بود طمع در دل کرد ندا
نست که دل ملک او نیست بلکه ملک ملک تعالیست کوهر محبت بر
جند معرفت و یاقوت شوق و کیمیای وصیت و خاتم قربت

که مرا از رحمت او مرا بخود خوانده و من قبول نکردم حالا او
جرم را بمن حوالت میکند و من درین گواه دارم عزیز گفت در خانه
هیچ کس نبود گواه تو کیست و دران خانه کهواره بود و کودکی در ان
بود و فرزند دایه بود که نه ماه نشده بود یوسف روی با
سمان کرد و گفت الهی متحیر شدم دستگیر ملک تعالی بند از زبان آن
کودک برداشت تا گواهی دهد عزیز استاده بود متحیر و زلیخا از
او متحیرتر تا گواهی بدین حال که تواند داد که ناگاه آن کودک از
کهواره آواز داد که ای عزیز شتاب مکن تحقیق این قصه کن و
با خود دار و اگر جامه او از پیش دریده است گناه از یوسف است
و زلیخا بی گناه است و اگر از قفا دریده است یوسف بی گناه است
و زلیخا گناهکار است و خیانت زلیخا کرده است عزیز از سخن
کردن کودک متحیر شد و چون جامه را دید در قفا دریده
بود روی بر زلیخا کرد و گفت انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یوسف
الغرض حق تعالی واقعه اند این سخن همان کودک گفت انهم

مِنْ کَیْدِکُنَّ إِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیمٌ إِلَی قَوْلِهِ إِنَّکِ کُنْتِ
مِنَ الْخَاطِئِینَ قصه حرم لطایف ملک تعالی میفرماید که من تقوی را
سبب نجات کردم که وَمَنْ یَتَّقِ اللّٰهَ یوسف جون تقوی بجا
آورد وفرمان زلیخا نبرد ما نیز وفا بجا آوردیم واو را نجات
دادیم وَیَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا آنجا که در ما تهمت روزی کردیم بگواهی آن
کودک وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ تا بدانند که ما وعدهٔ خود را
وافیم وبهر دوستان از آشنا فهم سؤال چرا برادران او را در چاه
انداختند وبفروختند دران وقت نجات نداد وبعد ازان از
خانه وزندان نجات داد جواب از بهر آنکه هرچه برادران میکردند
ازان بوی محنت می آمد ومحنت سزای رسولانست از بهر آنکه
از محنت بوی محبت می آید واز خانهٔ زلیخا بوی شهوت می آمد واز
شهوت بوی فرقت می آید واز فرقت بوی حرقت می آید لطیفه
در سر یوسف از ملک تعالی ندا آمد که یا یوسف از تو گریختن و
از ما در گشادن جون ما از بنده های صدیق راضی باشیم او را بی

دهیم وراه فرج وراحت بدید آوریم یا بنده از انبیا نتهاد در پیش
است جون دنیا وهوای نفس وشیطان ترا بر معصیت میدارد
تو نیز از شیطان بگریز فَفِرُّوا إِلَی اللّٰهِ بنده گوید الهی جون گریزم
که جند بند مانع در پیش است ندا آید که یا عبدی از تو گریختن
واز ما راه نمودن جون بنده از معصیت وشیطان همی گریزد من
او را بخود راه دهم الَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا لطیفه
ای بنده مؤمن درهای قصر یوسف در بستن زلیخا بسیار جهد
کرد که یکی بند نتوانست زلیخا نیز درها را استوار کرده بود جون
قصد یوسف کرد من آن بندها را فرو ریختم تا یوسف بسلامت
بیرون آمد تا بدانی که آنچه من توانم کردن مخلوق نتواند کردن
وانچه مخلوق کند من آنرا رد کنم ملحمین فرشته بر تو معصیت
می نویسد من آنرا محو میکنم که یَمْحُو اللّٰهُ مَا یَشَاءُ فرشته
بلیت وَعِنْدَهُ أُمُّ الْکِتَابِ آنچه من نویسم کس محو
نتواند کردن وَاللّٰهُ یَحْکُمُ مَا یُرِیدُ هیچ سببی نبود از اسباب

معصیت که نه در خانهٔ یوسف بود کما ذکرناه لیکن چون عنایت
ملک تعالی در آمد مقصود شیطان بر نیامد و هیچ سببی از اسباب معصیت
نبود و منع نبود بلعم باعورا را کما نذکر فی قصة موسی علیه
السلام لیکن عنایت ملک تعالی با او نبود بمعصیت مبتلا شد
تا بدانی که این کار بحیلت و اسباب نیست بلکه بفضل و عنایت ملک تعالی
است و گواه بر حق و باطل کمتر از آن نبود که یوسف مدعی بود و مر
و [illegible] نجا میکرد اگر گواه نبودی حق از باطل جدا نشدی و اگر گو
بودی عام نشدی چون یوسف طاهر بود و زیبا بود ملک تعالی تقدیر
بر کرد تا جامهٔ یوسف را خلل کرد تا بر طهارت یوسف دو گواه
باشد یکی پیراهن و یکی کودکی تا امانت و طهارت یوسف پدید
و عیب و خیانت زلیخا پدید گردد لطیفه زلیخا با یوسف در خانه
بود و یوسف را منواخت و کار او میساخت و از او عزیزتر کسی
نبود چون بحضور عزیز رسیدند و دست در خصومت نها
ند یوسف را فدای جان خویش کرد و بسیجین بنده و در دنیا که

عیال و فرزندان میسازد محنت و رنج ایشان میکشد و همهٔ عمر خود
وقف ایشان کرده چون بقیامت رسد از همه بیزار گردد و از
جمله بگریزد که یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخِیهِ وَ اُمِّهِ وَ اَبِیهِ
وَ صَاحِبَتِهِ وَ بَنِیهِ لطیفه دوستی بر چند نوع است دوستی عاریتی
و دوستی شهوتی و دوستی نسبتی و دوستی وصلتی و دوستی طبعی
و دوستی طمعی و دوستی معرفتی و دوستی عنایتی و دوستی عاریتی
اما دوستی عاریتی دوستی عام است با یکدیگر و آن بموافقت بود
باعجاب لطف و دوستی شهوتی از زن و شوهر بود از جوانی
تا پیری و دوستی نسبتی از خویشاوندان بود در زندگانی یا در مرگ
و دوستی وصلتی آن عیال بود و خویشان عیال بود با شوهر از نکاح
تا طلاق و دوستی طبعی آن عاشق با معشوق از قرب تا بعد
و دوستی طمعی میان توانگر و درویش بود از بذل تا منع و دو
ستی معرفتی از ملک تعالی بود از میثاق تا تلاق و دوستی عنا
یتی از ازل بود تا ابد اما چون یوسف را ولایت مصر رسید جبرئیل آمد

که ملک تعالی میگوید که آن کودک را بر تو حق شهادتست او را بوزیری
خود برگرفتیم عجبا آن کودک را یکبار گواهی داد خدمت و وزارت
یافت و بنده صد سال بریگانگی ملک تعالی گواهی دهد از رحمت
و مغفرت و آمرزش حق سبحانه و تعالی کی وا ماند سؤال چرا هیچ
زنی آن نتواند کردن که شیطان کرد و چرا کید زنان را عظیم خواند و
کید شیطان ضعیف جواب کید شیطان در جنب قدرت
خود ضعیف خواند و آن در جنب قدرت ملک تعالی ضعیف
است و کید زنان در جنب قدرت مردان ضعیف است و دیگر کید
زنان را بی کید شیطان خود وجود بود و کید شیطان را بی
زنان خود وجود نبود پس آن بکر لاجرم ضعیف خواند دیگر کید
شیطان بلا حول برود و کید زنان بلا حول نرود چون عزیز را
معلوم شد که یوسف بیگناهست و گناه و خیانت از زلیخا بو
ده است گفت اکنون معلوم شد که زلیخا مجرم است با او خصومت
مکن که او را بر ما حقهاست اعرض عن هذا و [illegible]

تعالی را باشند کان غنا تنها باشد او را در پناه خود گیرد گوید
که شیطان مجرم و ظالم است که بنده مؤمن را بر ما حق معرفت
قصه اما چون حدیث زلیخا در میان زنان مصر فاش
شد زنان زبان به طعن دراز کردند و گفتند دیدید که زلیخا
عزیز را بگذاشت و دل به بنده خود داد چون زلیخا بشنید
خواست که حجت را بر ایشان لازم گرداند دعوتی بساخت و پنج
زن و پنج دختر از زنان ملوک بخانه برد و همه را تکیه گاه
ساخت شاهانه و چون نشسته شدند و تکیه کردند و قرار گرفتند ز
لیخا گفت مرا بر شما حقست همه گفتند مهترا مائیم زلیخا هر یک را
کاردی و ترنجی بداد و گفت اگر خواهید که حق من گذارده
شود چون یوسف را ببینید ازین ترنجها پاره کنید
و هر یک پاره بدو دهید البته باید که چنین کنید تا حق من
گذارده شود همه گفتند مطیعیم و فرمان برداریم پس زلیخا بر
فت و گفت یا یوسف مرا درین شغل مطیع باش تا از نورا

راضی باشم یوسف گفت در جمله مطیعم الا فیما فیه معصیة که در
آن طاقت عقوبت الهی ندارم پس زلیخا لباسهای ملوکانه در
یوسف پوشانید و تاج مرصع بر سرش نهاد و مویهاش
بجواهر بتافت و دو کاسه از زر پر طعام کرد و بر دست یوسف
داد گفت بیرو بر دست ایشان بده زلیخا خود پیش از یوسف
بیرون رفت و گفت چون چشم شما بر غلام افتد زنهار آنچه
در دست شماست ببرید و بدو دهید پس آواز داد که یا یوسف
بیرون آی یوسف بیرون آمد چشم ایشان بر جمال یوسف
افتاد همه بیهوش شدند و عقل از ایشان شد و آنچه از ترنج
بایست بریدن با دستها بریدند و خون بر جامه ایشان رفت
زلیخا گفت شما را چه بوده است هفت سال است که من او را
می بینم و درخواه میکنم یک لحظه در من نگاه نمی کند و شما
بیک دیدار چنین شده اید اینست که شما مرا ملامت کردید
ایشان گفتند ترا درین هیچ ملامت نیست که یوسف نه آدمیست

بلکه

بلکه فرشته رحمتی ماهذا بشرا ان هذا الا
ملک کریم چون یوسف و زلیخا از حقیقت بودند از ملامت
بسر شدند و نه از او اعراض کرد و گفت بیایید و بنگرید
که جای آن هست که او را دوست داشتن یا نه و مرا در
عشق ملامت هست یا نه که در عالم بخوبی یوسف کس هست
یا نه هذا بشرا چون مؤمنان را دوست داشت ملک
تعالی فرشتگان گفتند پروردگارا مؤمنان را دوست
میداری پس ملک تعالی مؤمنان را بطاعت مختلف بیاراست
و بر فرشتگان عرض کرد و گفت ای فرشتگان بیایید و نظر
کنید که جای آن دارد که من ایشان را دوست دارم لطیفه
زلیخا کرم داشت دعوت ساخت و جای خوب و فرشها زیبا
افکند و میوه ها نهاد و بدیدار یوسف وعده کرد و همچنین ملک
تعالی رسولان فرستاد و مهمانسرا ساخت جنات
عدن دعوت قوله تعالی والله یدعوا الی دار السلام

میوها بنهاد و فَاكِهَةٍ و فرش دیبا افکند و وُجُوهٌ نَاضِرَةٌ إِلَى
رَبِّهَا نَاظِرَةٌ و بدان زنان هم راحت رسید و هم نعمت و محنت
وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً محنت را کفت وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ
چون روی یوسف را بدیدند و محنتها را فراموش کردند از خوبی
روی یوسف مؤمن نیز در دنیا محنت بسیار بیند چون بجنت
رسد نعمت بسیار بیند چون بر رحمت ملک تعالی رسد محنت را
فراموش کند قصه پس آن زنان کفتند یا یوسف را نصیحت کنیم
تا مکر فرمان تو برد پس انجمن کرد یوسف در آمدند و نصیحت کردند که چرا
فرمان زلیخا نمی بری و اکر او را نخواهی ما هر یک از زلیخا سوخته
تریم و بزیبای از او بهتریم یوسف کفت اکر در حق ملک کردم که فرمان
هیچ کس نبرم و اکر کسی را مطیع شدمی نخست زلیخا را مطیع شدمی
که او را بر من حقهاست و بجمال از او بهتر نیست پس زلیخا از او
ناامید شد و آن زنان چون بدانستند که یوسف فرمان نخواهد
برد زلیخا کفتند که بر تو برفق فرمان نخواهد برد او را آزار باید
کرد

یا بزندان باید فرستاد تا مالیده کردد بعد از آن یک شب زلیخا
با عزیز خلوت کرد و کفت حدیث من با این غلام عبری در این
شهر پر شده است و هر کس در جای سخن مرا میکویند تدبیر
آنست که او را یک چندی بزندان فرستیم تا مردمان بدانند که کناه
و خیانت از اوست و او را چندان قدری پیش ما نیست عزیز
کفت اختیار با توست پس زلیخا برخواست و تاج مرصع بر سر نهاد
و جامه نیکو در پوشید و کنیزان و دایکان را همراه خود برداشت
و بخدمت ملک ریان بن ولید که پادشاه مصر بود برفت و
ملک ریان را خانه بود از آهن و مس مرصع کرده و صیقل داده که
هر که اندر در آمدی صورت او را در دیوار بدیدی و زلیخا
دختر پادشاه مغرب بود و ملک ریان حرمت او را نیک نکاه
داشتی چون صورت زلیخا را در دیوار خانه بدید غلام را فرستاد
و زلیخا را پیش آورد زلیخا را در آورد و ملک زلیخا را کفت ملک
کفت ای زلیخا چه شغل پیش ما آمده زلیخا کفت یا ملک غلام عبری

دارم و سخت متهم داشت و هیچ گونه فرمان نمی برد اکنون میخواهم
که ملک دستوری دهد تا او را در زندان محبوس کنم شاید مالیده
گردد و فرمان بردار گردد ملک فرمود که کار زندان با تو حوالت
کردم حبساً او اقطاعاً هر گاه خواهی او را در زندان کن
و هر گاه خواهی او را بیرون کن اختیار زندان بتو دادم سپاس
زلیخا چون این سخن بشنید از ملک بشنید سجده کرد و خدمت آورد
و بخانه باز آمد و یوسف را طلبید و گفت یا یوسف ملک
اختیار زندان بدست من داده اگر فرمان نمی بری ترا در زندان
خواهم کرد یوسف روی از او بگردانید و دست بدرگاه قاضی الحا
جات برداشت و گفت پروردگارا پادشاها مرا در زندان
بودن دوستر دارم از فرمان زلیخا پس چون زلیخا این
سخن را از یوسف بشنید آهنگر را طلب کرد و بفرمود تا بند گران
ترا بساختند و غلی عظیم در دست و پای یوسف نهادند یوسف
میگریست و میگفت فقیدونی فقیدونی فانی من اهل

البلاء و المحن او را غل بر گردن نهادند و بند بر دست نهادند و
بجانب زندان بردند مردم میگفتند یا یوسف تو میان نعمت و فر
اغت چرا فرمان نبردی تا درین بلا نیفتادی یوسف سر در پیش
انداخت و میگفت فرمان بردارم و این دوستر دارم از
آتش دوزخ و خشم خدای تعالی گفتند باری کشتن اختیار کنی
ازین زندان بهتر است که ساعتی هزار بار خواهی مردن و هنوز
زنده یوسف گفت این اختیار نتوانم کرد اگر ملک تعالی اختیار کند
و بلا اختیار رها نیست پس یوسف را در زندان کردند گفت الحمد لله که
بند مخلوقات دارم نه بند دوزخیان در خشم مخلوقم نه در
خشم خدای تعالی لطیفه پنج گروه در پنج جا افتادند کار بر ایشان
دشوار شد در ماندند ملک تعالی را بنام یا رب بخواندند از
آن غم و درماندگی فرج و راحت یافتند اول ابراهیم بغربت افتاد
و تنگ دل شد که هاجر و اسمعیل را در بیابان گذاشته بود
ملک تعالی را بنالید ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر

ذی زرع موسی علیه السلام به غربت افتاد و لما توجه تلقاء
مدین گرسنه و متحیر شد ملک تعالی را بنام یارب بخواند ربنا
آمنا بما انزلت الی من خیر فقیر سیم حضرت سید کاینا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم به غربت افتاد که اذ اخر
جه الذین کفروا محنت بر او دشوار تر شد ملک
تعالی را بنام یارب بخواند که رب ادخلنی مدخل صدق
و اخرجنی مخرج صدق چهارم نوح درماند گفت رب
لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا پنجم یوسف
به غربت افتاد و در کار زنان متحیر شد و در زندان محبوس
شد ملک تعالی را بنالید که رب السجن احب الی الخ غربت
ابراهیم به بشارت مبدل شد فبشرناه باسحق و موسی
را به غربت نبوت داد و کذلک مکنا لیوسف حضرت
سید کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم را نصرت داد که هو الذی ایدک بنصره نوح را
نجات داد

نجات داد و نجیناه و من معه هم چنین چون ملک تعالی را
مومن بلفظ یارب بخواند گوید ربنا اغفر لنا و لاخواننا
الذین سبقونا بالایمان بسیار رحمت و مغفرت بابد ا
ن الله یغفر الذنوب جمیعا **قصه** چون یوسف را
در زندان کردند زلیخا پشیمان شد و در عشق سوخته شد
و از خورد و خواب باز ایستاد و هر شب که خلق ارام گرفتی
بربام کاخ شدی و گوشه گرفتی و روی سوی زندان کرد
ی و زار زار بگریستی و میگفتی کاشکی بدانستمی که خفته است یا
بیداری کاشکی بمردمی و این کار نکردمی این چه بود که من با خویشتن
کردم آه تیشه بدست خود بر پای خود زدم آه آه آتشی در دل
سوخته زده ام اگر محنت میکشیدم باری رویش میدیدم
اگر نافرمانی میکرد باری سخنش میشنیدم اکنون از دیدارش
باز ماندم و در کار خود فرو ماندم پس زلیخا آن زنان که دوست
زلیخا که دوست زلیخا بودند چون حال زلیخا بدانستند بر حال

اوبکریستند گفتند بزندان رویم و یوسف را نصیحت کنیم شاید که
مالیده کرده باشد و فرمان بردار زلیخا گردد گفت نیک آید نیک
برفتند و میگفتند یا یوسف فرمان زلیخا بر تا از بندگان زندان
خلاص گردی و سلطنت یابی یوسف گفت فرمان نبرم که کاری
که در او معصیت باشد نکنم و خلاف امر ملک تعالی نکنم گفتند به
قول ما ترا زلیخا محبوس کرده اگر تو ما را فرمان نبری ترا از زندان
برهانیم یوسف گفت اگر من شغل کسی را خواستمی زلیخا را فرمان
بردمی چون زنان از او نا امید شدند پیش زلیخا آمدند و
گفتند هنوز مالیده نشده است عزیز بدانست که زلیخا او را از بهر
مالش در زندان کرده است تا او را فرمان برد سوگند خورد
که تا من زنده باشم او را از زندان بیرون نکنم پس زلیخا
تا چهار سال نوحه و زاری کرد که شب نخفتی و روز آرام نگر
فتی چون چهار سال تمام شد بعضی از آن زنان در عشق
یوسف بمردند زلیخا دل بدان خوش کرد که در زندان

من باشد شاید که روزی بیرون آید و بوصل او شاد گردم آخر
دل بر صبر نهاد پس چون یوسف در زندان قرار گرفت بیمار
ان را تیمارداری کردی و اهل زندان را بدیدار او خوشحالی بود
و از دیدار او شادی و راحت بودی و هر روز ایشان را
پند و موعظت میداد و راز و نیاز باز دادی و هر چه از و
بپرسیدند بلطف و خلق خوش جواب باز دادی آورده اند
که چون چهار سال بر آمد ملک تعالی جبرئیل را فرمان داد که برو
بزندان و یوسف را سلام ما برسان و او را علم تعبیر بیاموز
جبرئیل بیامد و یوسف را سلام کرد و گفت یا یوسف
دهن را بگشا و چیزی بشبه گوهری در دهن او نهاد یوسف
از او فرو برد علم تعبیر در سینه او پیدا گشت که هر که خوابی
دیدی وی را بگفتی و او تعبیر کردی که ذره از آن نگردیدی
که او گفته بودی ملک تعالی آن علم را سبب نجات او کرد آورده اند
که ملکی از زمین دشمن او بود که پادشاه مصر بود رشوت به طباخ

وساقی فرستاد و از شراب دار درخواست تا زهر در [خوردنی]
در شراب کند و بخورد ملک زیان دهند تا بمیرند و مملکت او را
بگیرد ایشان قبول کردند طباخ گفت زهر در طعام و شراب کرد
و شراب دار پشیمان گشت و زهر در شراب نکرد طباخ گفت
با ملک از این شراب مخور که زهر دارد و شراب دار گفت یا
ملک از این طعام مخور که زهر دارد ملک متحیر شد هر دو را نزد زندا
ن فرستاد چون ایشان را بزندان آوردند از صحبت یوسف را
حت دیدند همه روزه نزدیک او بودند و خوابی که دیدندی با او گفتند
تا تعبیر کردی و اگر کسی خواستی که بیرون رود یوسف زندانبان را
گفتی تا بیرون رود زندانبان گفت یا یوسف اگر فرمان مرا بودی
یک لحظه ترا در زندان نگذاشتمی ولیکن مطیع تو ام هرچه فرما
یی چنان کنم و هرچه ترا باید به نزد تو آورم و رضای تو نگه دارم
چنانکه مرا دست عیش میکند از تا آن وقت که خلاص و فرج آید
ان شاء الله تعالی که حال برین وجه ماندند و بخاطر خود راه مده که
خدا

خدا کریم است **لطیفه** خلق روی نیکو دوست دارند و
بران نظاره کنند ملائکه روی نیکو دوست دارند و بدو
نظاره کنند نیکو رو بسیار بود که از خدا باز مانند و زشت روی
بسیار بود که بخدای تعالی در رسد چنانکه مردم نیکو روی را مدح
کنند ملک تعالی دل نیکو را مدح کند **قوله تعالی** الا من اتی الله
بقلب سلیم پس طباخ و ساقی هر یک خوابی دیدند و از یوسف
تعبیر کردند و گروهی گویند که ایشان خواب ندیده بودند گفتند
ما هر یکی بدروغ خوابی بگوییم تا ببینیم که او چه میگوید گروهی گویند
که خواب را ساقی دیده بود و طباخ ندیده بود و گروهی گویند که هر دو
دیده بودند ولیکن تدبیر ولیکن کردند و خواستند که تعبیر او
خلاف کنند مجاهد و محمد اسحق گویند که هر دو خواب دیده بودند
پس هر دو پیش یوسف آمدند و خدمت کردند که هر یک
خوابی دیده ایم که آنرا تعبیر کنی ساقی گفت من در خواب دیدم
که سه طاس زر پیش من بود و در هر طاسی سه خوشه

انگور بود من انگور را شیره گرفتمی و ملک را دادمی تا بخوردی طباخ
گفت من تنور دیدم از آهن در پیش خود بر افروخته و من بسیار
نان بختمی و در سر گرفتمی و مرغ بیامدی و بر آنجا نشستی و نان
میخوردی و یک یک را از سر من می بردی یوسف گفت ای
ساقی چون دست در شراب داشتی سه روز دیگر ترا از زندان
بیرون برند و منزلت تو زیاده گردد و ترا خلعت دهند و هم خود
بدارند طباخ را گفت سه روز دیگر ترا در زندان بیرون برند و بر
دار کنند و مرغان از هوا در آیند و سرت را سوراخ کنند و مغز
سرت را تمام بخورند طباخ از این غم دار شد گفت من هیچ خواب
ندیدم یوسف گفت سه روز دیگر بدید آید و آنچه من دیدم و تعبیر
کردم و خلاف در آن نیست وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ
لطیفه چون ملک تعالی خواست که اهل زندان را بنماید که یوسف
علم تعبیر میداند خواب را سبب کرد تا او تعبیر کرد تا جاه او را در علم تعبیر
معلوم گردد چون ملک تعالی غنی را و توانا را بو صد هزار خلق را

بیافرید

و ترا زود از زندان بیرون برد و بهمه شهر مصر و ولایت بتو ارزانی
دارد و ترا به پدر و برادران رساند و لیکن این ملک ریان خوابی اینچنین
چنین و چنین و تعبیر او چنین بود این بگفت و برفت ملک ریان
شبی نشسته بود و بعشرت مشغول بود و جمله ارکان دولت در برابر او
استاده بودند چون شب باخر رسید ملک را خواب آمد یکساعته
بخفت چون بیدار شد سخت متغیر شده بود و متحیر بهر سو منگر
یست ارکان دولت گفتند ملک را چه رسید که چهره اش زرد
شد ملک گفت خوابی دیده ام و از آن سخت ترسیدم گفتند
معبر را بخوانند تا تعبیر کنند که بسیار خواب باشد و لیکن تعبیر
نیک باشد پس علما و منجمان را جمع کردند پس ملک گفت در خواب
دیدم که هفت گاو فربه از طرف مشرق بیامد و همه نشان
پر شیر بود و بعد از آن هفت گاو لاغر در آمد همه ضعیف
این هفت گاو فربه را بخوردند چنانکه هیچ نماند و بعد از آن هفت
خوشه گندم دیدم سبز و هفت خوشه دیگر خشک همه را

خشک کردی این خوابهای مرا تعبیر کنید تا بدانم قوله تعالی سبع
بقراتٍ سمانٍ کلهنّ وسبع سنبلاتٍ خضرٍ و
أخر یابساتٍ همه متحیر شدند و گفتند این خواب هیچ اصلی ندارد
این خواب هیچ شیطان نموده است این را تعبیر نبود پس
ریان آن خواب را فراموش کرد و بقدرت ملک تعالی بر
دل همه محو گشت ملک در وسوسه افتاد که این چه خواب بود که ما
دیدیم و این را تعبیر چه بود چون اندیشه کرد از صلابت خوابش با
فراموش شده بود گفت ای قوم چه گونه کنم که خوابم فراموش شد
همه اندیشه کردند هیچ کس را بیاد نیامد گفتند ما را نیز فراموش شد
دل ملک را ابتر در ان سجده و همه را دور کرد گفت سالهاست
که تا شما را مال میدهم و رعایت میکنم و رنج بر شما می برم تا چه
روزی مرا بکار آید اکنون وقت کار است مرا اندوه بر اندوه
زیاده میکنید و همه را از خدمت خود دور کرد و بند فرمود ملک
هر روز ملول تر شد ناگاه شرابدار را حدیث یوسف بیاد

پس

پیش ملک سجده کرد گفت اگر ملک دستوری دهد من معبر این
خواب را بیاورم ملک گفت جمیع معبران عاجز شدند تو خود چون
آوری گفت من از خویشتن نمیگویم جوانی عبری در زندانست
و دران وقت که ما در زندان بودیم او نیز در زندان بود ما هر دو
خوابی دیدیم او تعبیر کرد همچنان آمد گفت اگر این راست بود و خواب
مرا تعبیر کند هم منزلت تو زیادت کنم و هم او را بنوازم پس بر
خواست و بزندان آمد زندانبان را گفت کو آن غلام عبری که خواب را
تعبیر کرد زنده است یا مرده گفت زنده است ساقی در زندان
رفت یوسف را دید در حال سجده کرد و دست و پای او را بوسه
داد و سوگند یاد کرد تا اکنون که رفته ام حدیث تو امروز بیاد
آمده است و ملک را خوابی افتاده است و هیچ کس تعبیر از آن نکرده است
اکنون آمده ام تا تعبیر خواب را باز پرسم یوسف گفت خواب او
چیست گفت ملک خواب را نیز فراموش کرده است و ملک شاه
نیز فراموش کرده است یوسف آغاز کرد و تمام خواب را بگفت

سافی پیش ملک رفت وشادی کرد وپیش رفت وخواب تمام
بگفت ملک تعجب کرد وگفت من این خواب دیدم وبر خدم
وحشم ومعبران خود عرض کردم جمله فراموش کردند او در زندا
ن چه گونه دانست پس ساقی راگفت برو وتعبیرش را بپرس
تا چه گوید ساقی بیامد واز یوسف تعبیر پرسید یوسف گفت بگو
که گاوهای فربه سالهای پرنعمتست وگاوهای لاغر سالها
قحط که از پس آن در آید وهمچنین خوشهای سبز سالهای نیکست
که مردم در آسایش وخوشحال باشند وخوشهای خشک سالهای
قحط وتنگی باشد که مردم در جفا وآزار باشند چون باز آمد
وملک را خبر داد ملک فرمود که برو وبپرس که تدبیر این چه
کار کنیم یوسف گفت ملک را بگو که درین هفت سال فراخی گندم
بسیار بکارند وانچه بخرج رود باقی را در خوشه با انبار نهند تا
ضایع نگردد وچون سالهای قحط در آید آنرا بکار برند تا مردم
هلاک نگردند لطیفه یوسف نجات خود را از حبس از انجا مر

دم میجست که گفت اُذکُرنی عِندَ رَبِّکَ مدت در میان افتاد
آخر ظن او خطا نیامد وهمه سبب نجات او بود کذلک مومن
نجات خود را از ملک تعالی امید دارد واگر بیخبری در
میان افتاد از مرگ وگور وصراط ومیزان آخر در قیامة
برحمت ملک تعالی از عذاب آخرت نجات یابد یوسف اگر خود
جرم کرد به ملک تعالی امید داشت از ان جرم مالش یافت آخر
بدان امید رسید عاصی نیز جرم دارد به ملک تعالی امید میدارد
بسبب جرم مالش یابد آخر هم بدان امید رسید که داشت
وبجنت رسد ثُمَّ نُنَجِّی الَّذِینَ اتَّقَوا قوله تعالی یُوسُفُ
أَعْرِضْ أَیُّهَا الصِّدِّیقُ ملک تعالی اشتش را در
قرآن صدیق خواند اول ابراهیم را صدیق خواند وَاذْکُرْ
فِی الْکِتَابِ إِبْرَاهِیمَ إِنَّهُ کَانَ صِدِّیقًا نَبِیًّا ودیگر ادر
یس را صدیق خواند وَاذْکُرْ فِی الْکِتَابِ إِدْرِیسَ
إِنَّهُ کَانَ صِدِّیقًا نَبِیًّا ومریم را صدیقه خواند وَأُمُّهُ صِدِّیقَةٌ

و یوسف را صدیق خواند یُوسُفُ أَیُّهَا الصِّدِّیقُ و حضرت
شاه مردان و شیر یزدان و وصی رسول و زوج بتول امیر
المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام را صدیق خواند و گفت مَعَ
النَّبِیِّینَ وَالصِّدِّیقِینَ و مؤمن را صدیق خواند و گفت
أُولَٰئِكَ هُمُ الصِّدِّيقُونَ زهی فضل و عنایت که صدیقی
راست که جهد کردند و محنت کشیدند تا ایشان را صدیق خواندند
و مؤمن را بی جهد و خدمت صدیق خواند اول ابراهیم را صدیق
خواند و خلعت داد و باز نستد که وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا و
ادریس را رفعت داد و باز نگرفت که وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا
لطیفه یوسف را صدیق خواند و از خانهٔ زلیخا بیرون آورد
چنانکه وسوسهٔ شیطان او را زیان نداشت كَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ
عَنْهُ السُّوءَ ادریس را صدیق خواند و بر دوزخ بگذرانید
که زبانی بدو نرسید وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا قصه
پس چون یوسف آن تعبیر را بگفت ملک گفت او مردی نیک

است

است او را بیارید که اسباب مملکت را بدو بسپارم ساقی بیامد که ترا
ملک میخواند تا مملکت و ولایت را بتو سپارد که شایستهٔ مملکت داری
ترا بود یوسف گفت برو و ملک را بگو که من آن وقت از زندان بیرون
آیم که تو آن زنان را بخوانی و سبب دست بریدن ایشان در آن دعوی
سوال کنی تا ملک را معلوم گردد که من خیانت نکردم و بی جرم و گناه
مرا چندین سال در زندان باز داشتهٔ و در خبر است از سید کائنات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که رَحِمَ اللَّهُ أَخِي يُوسُفَ
مِنَ السِّجْنِ بَعْدَ أَنْ أُحْبَسَ فِيهِ فَتَأَخَّرَ وَلَوْ كُنْتُ أَنَا لَنَا
ذَرِيَّتَنَا پس ساقی باز گشت و به ملک بگفت ملک آن زنان را
بخواند و از ایشان احوال پرسید و دعوت زلیخا پرسید که یوسف
چه گناه داشت که او را بی جرمی و خیانتی در زندان کردید همه یکجا
آواز برآوردند که یوسف هیچ جرمی و خیانتی نداشت و بی جرم
و خیانت در زندان باز داشته شد و هر احسانی که ملک در حق یو
سف بجا آورد سزاوار است و زلیخا نیز آواز برآورد که

الآن حَصْحَصَ الْحَقُّ گناه مرا بود و یوسف هیچ گناه ندارد و دا
من او از خیانت پاک است ملک ایشان را ملامت کرد که روا باشد
چنین مردی را چندین سال بی گناه در زندان کنم من او را بیرون
آورم و شما را همه بر دار کنم ساقی برفت و آنچه رفته بود تمام را با
یوسف بگفت یوسف گفت مراد من همین بود تا ملک بداند که من در
خانهٔ عزیز خیانت نکرده و پاکم از گناه و همه آن زنان را بگو تا ملک
آزاد گرداند قم وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ أَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِي
پس ملک گفت او را نزدیک من آرید تا او را از جملهٔ خاصان
من خود گردانم بفرمود تا فیل را بیاراستند بجواهر و دستی
جامهٔ ملوکانه از بهر یوسف ببردند تا در پوشید و تاج مرصع بر سرش
نهادند و تخت مرصع بر پشت فیل نهادند و وزیران و امیران را بفرستاد
تا یوسف را باعزاز تمام از زندان بیرون آورند چون یوسف را خوا
ست تا بیرون آید جمله زندانیان در فغان آمدند که مونس ما تو بودی
بعد از این غم ما که خورد و گریه و زاری آغاز کردند یوسف را

زاری

زاری ایشان دل بدرد آمد و رو به محراب کرد و دست مبارک بدعا
برداشت و گفت پروردگارا دل پادشاه را بر زندانیان مهر
بان گردان و زندانیان را از زندان نجات ده تیر دعای یوسف
بر هدف اجابت آمد در ساعت از ملک مرد آمد که جمله مردم زندان
را به تو بخشیدم همه را همراه خود بیرون آور یوسف شاد شد
و هر که در زندان بود یوسف همه را بیرون آورد و از اثر همان
دعاست که اهل پادشاه را بر زندانیان رحم آید پس چون یوسف
از زندان بیرون آمد همهٔ شهر به نظاره آمدند و یوسف را
بر آن فیل نشاندند و سواران بگرد او در آمده بودند و ملک
بر بالای منظر نشسته منتظر آمدن یوسف بود چون یوسف
نزدیک رسید نور از پیشانی یوسف بتافت ملک را بغایت
محبت یوسف در دل افتاد چون سلام کرد ملک یوسف را
بر جای خویش نشاند و اعزاز و احترام او را بداشت و
عذر بخواست و خواب از او سوآل کرد و تعبیر خواب ملک

وتدبیر مصالح مملکت را جمله بگفت لطیفه جبرئیل گوهری در دهان
یوسف نهاد چون به باطن او رسید علم تعبیر وجمله علمها بر او رو
شن شد ملک تعالی نور ایمان را در باطن مومن نهاد باطنش
همچو چراغ روشن شد کمشکوة فیها مصباح مومن نیز
معرفت آموخت یوسف بیک تعبیر خواب که بگفت از زندان خلاص
شد چه عجب اگر مومن به توحید پنجاه ساله از آتش دوزخ نجات
یابد بدان منگر که یوسف دست بسته وغل در گردن نهاده بزندان
میبردند بدان نگر که روز قیامت دیگر آراسته باعزاز و احترام بر
بر پشت فیل بر تخت زرین نشانده و جامهٔ زربفت در تن مبا
رک کرده می آوردند تا ولایت مصر بدو تسلیم کنند هم چنین بد
ان منگر که دست مومن در کفن گرفته و زنخ بر بسته و در تابوت
نهاده و بگورستان برند و در ان لحد تنگ و تاریک نهند و
تنها میگذارند و میروند بدان نگر که فردا چون از قبر انگیزانند
بنور معرفت آراسته و بر براق کرامت نشانده و چترهای نور

سر او بداشته و فرشتگان رحمت بر راست و چپ او استاده
می برند تا ولایت بهشت را بدو سپارند که یوم نحشر المتقین
الی الرحمن وفدا دوستی مخلوق بی بلا بود و محبت ملک تعالی
بی بلا کجا باشد هر که از بلا بگریزد دوستی را کی دریابد قصه
پس چون یوسف آن خواب را تعبیر کرد ملک را عجب آمد گفت یا یو
سف این خواب و علم را از کجا آموخته گفت در زندان جبرئیل
از جانب الله تعالی آمد و مرا تعلیم کرد ملک گفت این کاری عظیم
است درین کار احتیاط تمام باید نمود که این قحط در همهٔ جهان
خواهد بود یوسف گفت به بیل درسد که در مصر غله هست فقرا
و غیرهم قصد خریدن غله کنند چندان مال جمع گردد که در خزاین هیچ
ملک نباشد ملک گفت بر این کار که است که این شغل را کفا
یت کند یوسف گفت انی حفیظ علیم این کار دشمنت مرا وکیل
کن تا من این را کفایت کنم ملک گفت اینک سپاه در پیش
و تاج و تخت و انگشتری ترا است هر سه را بتو دادم یوسف

گفت مرا تاج و تخت نباید ملک گفت اگر تو قبول نکنی من نیز تاج بر
سر ننهم تا مردم بدانند که فرمان تراست و ملک و ولایت مصر
ترا دادم هرچه خواهی در پیش گیر اکنون از اطراف عالم مردم آیند
و کسی را باید که کفایت ایشان داند یوسف گفت من دانم ملک
گفت بحکم تجربت با یوسف بهفتاد زبان سخن گفت یوسف
جمله را جواب داد و یوسف بزبان عبری با ملک سخن گفت
ملک ندانست پرسید که این چه زبانست گفت این زبان آبای
منست یعقوب گفت و اسحق بود و ابراهیم و بزبان عربی با ملک
سخن کرد ملک پرسید که این چه زبانست یوسف گفت زبان
عم اسمعیل قوله تعالی رَبِّ اجْعَلْنِي عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ
لطیفه یوسف گفت غریبان و فقرا را ایمن کند اگر من حافظ
و نگهدار ایشانم تا مستحق ضایع نگردد ملک تعالی میفرماید که
فَاتَّخِذْهُ وَكِيلًا وکیل رزق بندگان و محتاجان
منم یوسف گفت وکالت بمن تفویض کن و کار بمن باز گذا
رکه

رکه من نگهدار و حافظ و معین خلقانم فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا
و همه دانا ام بمقدار کفایت وَكُلُّ شَيْءٍ عِنْدَهُ بِمِقْدَارٍ
پس ملک کار بیوسف تفویض کرد یوسف بفرمود تا مردم درین
هفت سال بزراعت و غله کشتن مشغول شدند و بقدر
احتیاج بگذاشتند و باقی را با خوشه در انبار کردند چندان
جمع شدند که قیاس آنرا ملک تعالی داند چون هفت سال
تمام شد باران باز استاد و خشکی در عالم پدید شد و غله
رو بگرانی نهاد شبی خفته بودند آوازی شنیدند که جوعوا
فَإِنَّ اللَّهَ سَلَّطَ عَلَيْكُمُ الْقَحْطَ سَبْعَ سِنِينَ و گو
ینده آواز جبرئیل بود و دیگر روز مردم برخواستند و فریاد
برآوردند که الجوع الجوع و ملک آن شب بطاقت شد از گرسنگی
سخت درماند که چه حالتست که ناگاه دید خادمان درامدند و خوانی
آراسته از طعامهای گوناگون درآوردند و پیش ملک بر زمین
نهادند ملک گفت شما را که آگاه کرد که من گرسنه ام ایشان گفتند

مارا یوسف فرمود که ملک گرسنه است و خانی از هر گونه طعام از
برای ملک ببرید و برا خوش آمد و محبت یوسف در دل ملک زیاده
شد و منتها داشت و گویند یوسف نزد ملک آمد و دست بر شکم
ملک نهاد در حال گرسنگی او برطرف شد و دست برداشت و دعا
کرد که الهی عذاب گرسنگی از او بردار ان عذاب جوع را ملک تعالی
از او برداشت به برکت دعای یوسف پس یوسف فرمود تا غله
فروشند در اول بزر و سیم بفروخشند چون آن سال تمام شد
و زر و سیم نماند سال دیگر به ضیاع و عقار فروخشند سال سیم
چهارپایان خریدند سال چهارم به فرزندان و باغ و سرو
خانه فروخشند سال پنجم هرچه داشتند به یوسف دادند و غله خریدند
تا هیچ نماند سال ششم و هفتم خود را به یوسف فروخشند لطیفه
مفسدان را فرو گذاشتن بی مالیستی بود و بگناه صغیره گرفتن
لئیمی بود و به مقدار اتش عذر قبول کردن کریمی بوادی اگر همیشه
بمعصیت مشغولی ملک تعالی ترا سخت بگیرد فکل اخذناه

باب

یک شبه و صد ساله گناه را بعذری عفو نماید ندانی که او کر
یم است من یعمل سوءا یجز به قحط سال بقیامت ماند هر که
در سالهای قحط طعام دارد شادان بود و هر که ندارد حیران
باشد یا لیتنی قدمت لحیاتی در قحط سال توانگران ایمن باشند
و درویشان در خوف کذلک مؤمن در قیامت ایمن باشد
لدی الحناجر یا حسرتا در تنگ سال توانگران با تجمل باشند
و درویشان برهنه باشند کذلک مطیعان با نور باشند و با نور
باشند قیل ارجعو یسعی نورهم بایدیهم و عاصیان
بی نور باشند قیل ارجعوا وراءکم در تنگ سال مردم
درویش پیش توانگر زاری کنند و ظالم بر درویش زاری کنند در
فراخ سال نه هر تنگ سال باید کردن تا چون سختی رسد تو کار
خود ساخته باشی همچنین کار گور و سختی روز قیامت در دنیا
چون مرگ در آید کار خود ساخته باشی یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت در تنگ سال اگر قوتی

کسی بکار آید و ممکن بود که بدست آید و در قیامت ممکن نبود که قو
ض یابی چرا که هر کس بخود درمانده بود یوسف چندان بلا کشید
که شنیدی تا ملک مصر یافت تو از ملک تعالی عقبی و بهشت جا
ودان میطلبی بی رنج عبادت و بی مشقت طاعت هیهات
هیهات این دولت کی خواهی یافت چون سال هفتم نه غله ماند
و نه هیچ چیز مردم از گرسنگی فریاد برآوردند جبرئیل آمد که یا یوسف
ملک تعالی میفرماید که از خانه بیرون رو و گرد کوچها و محلها مصر بگرد
روی ترا سبب قوت ایشان کردم یوسف منادی کرد که مرد
و زن از هفت ساله تا هفتاد ساله همه از خانها بیرون آیند
و بر سر راهها بایستند و در من نظاره کنند که نور روی مرا
حق تعالی سبب قوت ایشان گردانیده پس یوسف از خانه بیرون
آمدی و گرد کوچها و محلتها بگردیدی و مردم جمله از پیر و جوان بیر
ون آمدندی چون یوسف در رسیدی در او نظاره کردندی
از دیدار او چنان سیر شدندی که هیچ طعامشان نبایستی

بی غو

دو
تا روز دیگر هر روز چنین کردی تا یک روز یوسف بدر سرا ایستاده
بود بانگ برآوردند که ما را قوت باید یوسف بها طلب کرد
گفتند ما از برای قوت بهای دادیم بیکار نبودیم اکنون که بنده
شده ایم میان بنده و خداوند روزی بی بها نباشد که روزی
بنده بر خداوند باشد همچنین ملک میفرماید که من ترا خریدم
که إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مومن گوید ما را بهشت
باید ملک تعالی گوید بها باید گوید خداوندا بها بیگانه را باید دا
دن کانتو هم میان بنده و خداوند بها نباشد و بنده را جز
خداوند کسی نباشد یوسف همه نعمت بمصریان داد سیر نشستند
ملک تعالی ایشان را بدیدار یوسف سیر گردانید همچنین ملک تعالی
جمله بهشت و نعمت خود را به بنده خود دهد سیر نگردند جز برحمت خدا
وند جهان و پروردگار زمین و آسمان **قصه** چون اثر قحط
بکنعان رسید یعقوب با فرزندان را گفت من شنیده ام که در
مصر ملکی است و غله میفروشد و بر دین ابراهیم است نزد او روید

تا اگر گندم آرید تا ما را قوتی باشد ایشان پارهٔ پشم و پنیر و کشک
جمع کردند هر یک شتری بار روانه شدند چون نزدیک مصر
رسیدند گرسنگی چنان بر ایشان کار کرد که نزدیک بود که از پا در آیند
اتفاقا در آن روز جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت یا یوسف
حق تعالی سلام میرساند که برادرانت می آیند و بر در مصر رسیده اند بر
نشین و ایشان را استقبال کن ببین که بچه نوع آیند پس یوسف با بیست
با ده هزار غلام کمر زرین چون نزدیک رسید برادران دید هر یک مهار
شتری گرفته بر دوش آمدند برادران از دور آن غلبه بدیدند و
لشکر انبوه بدیدند گفتند مگر ملک باشد با یکدیگر گفتند به از آن نباشد
که بر سر راه رویم و ملک را دعا گوییم باستادند از بهر آنکه قومی
بودند با هیبت و با شجاعت و قوت لشکر تعجب میکردند تا یوسف در
در رسید یوسف پرسید که اینها کیستند و چرا جمع شدند گفتند اینها
کنعانیانند سخت با قوت و هیبتند و استاده اند تا ملک را دعا کنند چون
یوسف نام کنعان بشنید تازیانه بر مرکب زد و پیش راند و خواست

از مرکب

از مرکب بزیر آید باز خود را نگه داشت و هیچ نگفت و ایشان از گرسنگی
سخت پریشان شدند روی به پسر خود کرد که ایشان را اینجا نه روز و طعام
ایشان را اسیر کن پسر گفت یا پدر اینها سخت به تو میمانند یوسف گفت جان
پدر اینها عمویان تو اند اما سر نگه دار و بر اینها اظهار مکن تا من ترا
اعلام گردانم اما اینها را نیکو محافظت کن و منادی کن در شهر که
هیچ کس بار اینها را معامله نکند تا هرچه دارند باز فروشند تا من اینها را
بیشتر ببینم پس پسر چنانکه پدر فرموده بود بجا آورد چون یوسف
باز آمد و در خانه رفت و یوسف را عادت چنان بود بغیر از وزیر
و ندیم کسی دیگر نبود پس بر منظر بر آمد و دو هزار غلام زرین کمر
ماه رو با عمودهای زرین هزار بر راست و هزار بر چپ او
باستادند و برقعی از مروارید بافته بودند و بر رو فرو کرد تا
تا ایشان ندانند و برادران را اینهمه دید در برابر استاده و در
ایشان می‌نگریست و اثر گرسنگی در روی ایشان مشاهده میکرد
و لطفهای بسیار در حق ایشان بجا آورد و مردم متحیر بودند

و نداشتند که چرا چندین بد ایشان منکر دو لطفهای بسیاری می نماید لطیفه
چرا یوسف ایشان را شناخت و ایشان یوسف را نشناختند زیرا که
یوسف وفادار بود و ایشان جفاکار بودند جفا هفت چیز آورد
و هفت چیز ببرد وحشت آورد و موانست را ببرد مخالفت آورد
و موافقت را ببرد جنگ آورد و صلح را ببرد بغض آورد قرار ببرد فرا
ق آورد و وصلت را ببرد بیگانگی آرد آشنایی ببرد دشمنی آورد
دوستی ببرد یوسف ایشان را شناخت و ایشان یوسف را
نشناختند از بهر آنکه ایشان بدان صفت بودند که یوسف دیده بود
و ایشان گمان بردند که یوسف مرده است و دیگر برادرش بچاه
دیدند نه با تاج و تخت یوسف اول در بند چاه افتاد دیگر در بندگی
دیگر بزندان از کید زنان ملک تعالی این احوالها به برادران ننمود که
اگر او را درین حالها دیدندی شاد کامی کردندی چون آن همه
محنتها بکران رسید و بعز ولایت و تاج دولت بر سر نهاد و بر تخت
پادشاهی نشست و کمر دولت بربست و همه حوالی مصر ملک او شد و همه مصریان

بنده

بندهٔ او شدند قحط را بریشان فرستاد تا ایشان بیامدند آنگه
فرمود نظاره کنید و ببینید که شما چه کرده اید و من چه کردم شما مرا
فروختید و من بنواختم شما مرا انکار کردید من شما را عزیز کردم تا بدا
نند که آن کار که خدای او را عزیز کند کس نتواند که او را ذلیل کند
کس نتواند که عزیز کند و کذلک چون بنده در لحد تنگ و تاریکی
کور افتد او را در لحد نگاه میدارد اگرچه یوسف وزیده کرد خدای
تعالی گناهان او را عفو میکند تا آنگه که وعده برآید سر از لحد بر دارد
و در معرض بغفران آورد و بر خلق عرض کند که یوم نحشر المتقین
الی الرحمن وفدا لطیفه یوسف بریشان گرسنگی دید و
جز علامت سه گروه باشد روی زرد و باد سرد و اندوه علامت
گرسنگان و بیماران و قرض داران باشد اما چون خانهٔ خدای کریم
و بر روی مهمان اثر گرسنگی بیند زود طعام پیش مهمان
آورد هرچه در خانه دارد از مهمان دریغ ندارد چون بیمار مشفق
باشد و بر بیمار اثر برودت معالجت از او دریغ ندارد چون

حق سبحانه و تعالی عاصی بیند و اثر ایمان بر چهرهٔ او بیند رحمت از او
دریغ ندارد یوسف رو باز کرد و گفت اینها را نیکو نگاه دارید
که برادران منند و آنچه دارند پنهان دارید تا من از ایشان بخرم
و اگر خبری بد باشد مپندیش که به بهای نیکو بر دارم کذلک حق
تعالی معین کند با بندگان گنه کار چون عاصیان بر کردهٔ خود پشیمان
شوند حق سبحانه و تعالی رسول را گوید چون ایشان نزدیک تو آیند
نیکو نگه دار که بندگان منند وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ
بِآيَاتِنَا و گناه ازیشان عفو کردم فَاعْفُ عَنْهُمْ و مکافات
با ایشان مشغول مشو وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ که اینها دوستان منند
که اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا هر چه دارند به بهای نیک ازیشان
بخریم يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و منادی کن که شما را
هیچ کس خریدار نیست مگر ملک تعالی وَمَنْ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ إِلَّا اللَّهُ
قصه پس یوسف ایشان را سه روز بار نداد و عادت او
آن بود که غریبان را زود روانه کردی یهودا گفت عجب حالی

پس

می

می‌بینیم از کار این ملک که لطف و اکرامی بدین تمامی و که ما را بهر
و از طعام منفعت رسانند و تغافلی بدین دور درازی که ما را بار نمیدهد و از
حالی بیرون نیست یا ما را از بهر پدران ما حرمت میدارد و در ما منکر
یا آشنایی ما می‌بیند مگر که با او باشیم و با آنچه با یوسف
کرده ایم خبر بد و رسیده است در حق ما چیزی میکند و اگر این باشد
پس هلاکت ما باشد پس روزی همه در رسیدند و همه را بار داد
و ایشان در برابر تخت یوسف صف برکشیدند یوسف ساعتی در
ایشان نگاه کرد و بعد از آن پرسید که شما کیانید گفتند ما کنعانیانیم
یوسف گفت شما دزدانید یا جاسوسانید که آمده اید که مملکت ما را
ببینید گفتند ما فرزندان یعقوب پیغمبریم و ما دوازده برادر بودیم یکی را
گرگ بخورد و پدر در فراق او چهل سال است که گریه میکند و مینالد
و یک برادر دیگر که هم مادری یوسف در کنار خود نشانده و دل
خود را بدو تسلی میدهد یوسف گفت اگر شما راست میگوید که جاسو
سان نیستید یکی اینجا باستید و باقی بروید و آن برادر را بیارید

زیاده
تا یک شتر بار شمار ا دهم و شما را یاری دهم تا ملک تعالی با تو همین گوید
اگر یاری خواهی از من خواه که بهترین یاری دهندگان منم و
هو خیر الناصرین و اگر پناه میطلبی از ما طلب که از من غافرتر کسی نیست
و هو خیر الغافرین **قصه** یوسف برادران را گفت ای
بار که بیایید آن برادر دیگر را با خود بیارید و اگر بیها طعام نیا
غمی نیست که من خود شما را طعام بسیار دهم بی بها و اگر او را نیارید
اگر مال همه عالم بیارید شما یک مشت غله نخواهید یافت ملک
تعالی نیز میفرماید که ای بندهٔ من اگر بقیامت آیی توحید و ایمان
بی و عمل صالح نداری باکی نیست که بهشت یابی که الا من اذن
له الرحمن و قال صوابا و اگر همه عمل عالم تو داری و در ایمان
خلل داری و توحید نداری و محبت امیر المومنین علی علیه السلام
با تو نیست که بهشت نخواهی یافت که ایمان در دست محبت شاه مردان
و فرزندان اوست که فاولئک حبطت اعمالهم **قصه**
پس چون برادران شمعون را نگذاشتند برفتند و شمعون آن
بود

بلکه در نعمت و راحت است از برای انکه برادران گریان بودند و او باد و
زنان و خندان هم چنین چون مومن را مرگ در آید مادر و پدر بهر او
گریان و اقربا و خویشان از برای او نالان و دوستان خروشان
و بر فراق او نوحه کنان که مسکین دنیا ندید و در ظلمت لحد گرفتار است
از وطن بغربت افتاده و از میان دوستان بگورستان نقل
کرده و از همنشینان دور شده او خود نمیداند که در میان محنت و
مشقت نیست بلکه در تنعم و ناز و مراد است تا زان چه افتاده است که
پاره از دست غم بشادی افتاد و از دست شیطان بدست فرشته
افتاد دوستان گویند الحکم لله و او گوید الحمد لله برادران ابن یامین
را بد گفتند و ملامت میکردند و یوسف او را نگه میداشت و با تو ...
میگفت چون نوازش از یوسف یافت از ملامت دیگران چه غم دارد
قصه پس یهودا و شمعون در مصر مقام کردند و هشت تن از
ایشان بکنعان رفتند چون یعقوب ایشان را بدید گفت شما را از
من شرم نمی آید بار دیگر از خدا نترسید و عهد کردید سوگند

خوردید اکنون یهودا وشمعون وقرة العین من ابن یامین کجاست گفتند
با پدر ابن یامین صاع ملک را بدزدید ملک خواست که دست وپای
او را ببرد شفاعت کردیم وزا بشفیع آوردیم تا بحکم وشریعت ما کار کرد و
او را به بندگی گرفت وَاسْئَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا ای پدر از اهل کار
وان بپرس وکسی بفرست بمصر وببین که ما راست گوییم وَمَا شَهِدْنَا
إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا ای پدر ما بدان گواهی دهیم که صاع ملک را از بار ابن یامین بیرون
آوردند ندانیم که او کرده است یا دیگری واگر دانستمانی که او دزدی کند
ورا در چشم عزیز ذلیل وخوار کند ما او را املاک میکردیم یعقوب باور نید
اشت پنداشت که با ابن یامین همان کردند که با یوسف کردند قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ
لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ یعقوب عادت داشت که هر کرا دیدی بنشاندی ودرد خود را با
گفتی واز یوسف سخن آغاز کردی وبگریستی چندانکه از هوش برفتی چون
ابن یامین را ندید فریاد برآورد ونوحه آغاز کرد واز ابن یامین نیز
بگفتی وچندان بگریستی که بیهوش شدی ووقتی که بر سر چاه رفتی
کسی آمدی که آب برکشد ویرا بنشاندی وچندان قصه بگفتی که هر دو از

شدی تا ملک تعالی بدو وحی کرد که یا یعقوب بسیار نوحه مکن که تو از وی بخشم
ودر روایت آمده است که ملک تعالی گفت دیگر با مردم گله مکنی که نام تو از
میان نام رسولان محو کنم بعد از آن یعقوب در خانه رفت ودر بر روی
خود فرو بست وبا مردم حدیث نکردی همی گفتی يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ ودیگر
از فراموش کرد واندوه یوسف وابن یامین بر دل او زیاده شد و
دل او را سخت اندوه بگرفت ضعف بر او زیاده شد واز ضعف واندوه
دوتا شد مردم گفتند ای یعقوب تا چند قصه یوسف بر خود نهی هم آنست که
هلاک کردی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ یعنی سر خود را
به ملک تعالی عرضه می کنم وامید میدارم که از این اندوه برهم ویوسف
مرا باز دهد وَأَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ لطیفه چهار کس در دل چهار چیز
بستند چهار چیز بار آورد که هر که دل در دنیا بستند وملک تعالی را کند
بشد عقوبت بار آورد وَرَضُوا بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا گروهی دل در فر
زند بستند حسرت یافتند لَا تُلْهِكُمْ أَمْوَالُكُمْ وَلَا أَوْلَادُكُمْ گروهی
دل در مال دنیا بستند دوزخ یافتند که مَنْ كَانَ يُرِيدُ الْعَاجِلَةَ عَجَّلْنَا

فیها ما تشاء گروهی دل در مولی بستند کرامت دو جهان یافتند که الا
ابتغاء وجه الله ابن یامین غمگسار یعقوب بود هر گه که اندوهش غالب
شدی در بر گرفتی و زار زار بگریستی و بهم دیگر نوحه کردندی چون ابن یامین
هم پیش یوسف ماند یعقوب را اندوه زیادت شد آتش فروخته
هر دو پیش بشدی بطاقت شد برخواست و عزم گور مادر یوسف
کرد تا قصهٔ فرزندان بگوید و از اینجانب که گفته اند که هر که اندوهی با کسی
بگوید آسان تر گردد لیکن هم از دل بیرون نرود چون زمانی بگذرد باز جای
خود آید کرا از یار برنده غم نبود اما چاره داند و غمان نزد خدای
تعالیست **لطیفه** خانهٔ اندوه دل است و آزاد دو در ست یکی زبان
که بدان بگوید و یکی چشم که بدو گریه کند یعقوب هم بزبان میگفت و بچشم
میگریست لیکن چون اندوهش کم نشد روزی بکوه رفت گفت ایتها
الجبال الراسیات والاحجار القاسیات ایتها الفلک والبلاد
اجیبونی بامر ذی الجلال کوهها جواب دادند که یا یعقوب لبیک
یعقوب گفت هل فیک قرة عینی یوسف قالت لا ولو کا

نت ارحم من الوالدة المشفقة بولدها پس بدشت و صحرا افت
ادی و بدریاها می رفتی و پرسیدی و جواب شنیدی که مسکین یعقوب بیچاره
فرزند و فرزندان گم شده و محنت جمع شده و از فراق سوخته حال عاشقی
چنین باشد از مردم دور شده و از شادی کناره کرده و با غم و اندوه
از شوق دوست سوخته یوسف پدر را از فراق او سوخته و عزیز ترین
وجود خود که آن جسم است فدا کرد و جان و دل از او دریغ نداشت هر چه د
اشت همه در کار او کرد وابیضت عیناه من الحزن وهو کظیم و زبان
یا اسفی علی یوسف آثار دران قدر یوسف ندانستند وشروه
بثمن بخس دراهم معدودة از بهر آنکه او را بهفده درهم سیاه
فروختند وکانوا فیه من الزاهدین اما مومن قدر ملک
تعالی داند چرا که عزیز ترین وجود خود که آن زبانست و دل و تن از او در
یغ نداشت به تن خدمت کند که والذین یبیتون و زبان کلمه شهادت
و ذکر حق تعالی گوید ربنا آمنا و بدل تصدیق وحدانیت حق تعالی
والذین آمنوا اشد حبا لله **قصه** چون بلا بر یعقوب

مستولی شد و فرزندان از او دور شدند و حدیث درد این باب من
و گم شدن یوسف و غریبی یهودا و شمعون و ملامت فرزندان و ضعف
تن و نومیدی از مردم و از آن قحط و محنت گرسنگی بغایت رسید ملک
تعالی بر او رحمت کرد و ملک الموت را نزد او فرستاد ملک الموت بصو
معه یعقوب رفت و سلام کرد یعقوب گفت تو کیستی که بر من سلام
کردی که لرزه بر اندام من افتاد گفت فرشته ام از فرشتگان ملک
تعالی یعقوب گفت تو چه فرشته که من هرگز فرشته از تو صعب تر
ندیدم و از تو صعب تر نشنیدم گفت من آنم که هیچ حصار مرا حجاب نبود
گفت مگر ملک الموتی گفت بلی یعقوب نعره بزد و از هوش برفت چون
با خود آمد گفت دریغا که من امید داشتم که روی او را ببینم اکنون مرگ
آمد و روی یوسف ندیدم و تو آمده تا جان مرا برداری ملک الموت گفت
یا یعقوب مرا نفرموده اند که جان ترا بردارم من آمده ام تا ترا زیارت
کنم گفت یا ملک الموت دیریست که مرا آرزوی تو بود خواستم خبری
از تو بپرسم ملک الموت گفت هرچه خواهی بپرس تا ترا بگویم یعقوب

گفت

گفت اگر کسی را بشمشیر هلاک کنند جانش تو برداری گفت بلی اگر سباع ب
خورد تو برداری گفت بلی اگر بدریا غرق گردد هرچه هلاک آن سبب بود
جانش با مر ملک تعالی من بردارم یعقوب گفت بآن خدایی که نامش بردی
بگو که جان یوسف مرا تو برداشتی گفت نه یعقوب گفت پس یوسف
من زنده است گفت وی طلب کن که بیابی یعقوب نعره برآورد و از خود
رفت چون با خود آمد ملک الموت رفته بود فرزندان آنجا اند و گفت
یا بنیّ اذهبوا فتحسسوا من یوسف فرزندان گفتند یا پدر تو مینهی
که مرده را زنده کنید چندین سال است که یوسف را گرگ بخورد این
ساعت او را کجا یابیم یعقوب گفت انّی اعلم من الله ما لا تعلمون من
از کرم ملک غفور خبر دارم و شما خبر ندارید و بعضی گفته اند که سبب
آن بود که او گفت اذهبوا آن بود که یعقوب سؤال کرد از کوه و
بیابان و دریا همه جواب دادند که یوسف در ما نیست یعقوب گفت
اگر یوسف مرده است ازین جایها بیرون نبودی پس یعقوب
آوازی برکشید که همه سباع پیش او جمع شدی گفت یوسف مرا

شما خورد دید کفتند تو دانی که کوشت انبیا و اولیا بر ما حرام است یعقوب
کفت پس زنده است این بود که یعقوب فرزندان را کفت اذهبوا فتحسسوا
اما اکر یوسف و کوشت پیغمبران و امامان بر سباع حرام است چه عجب
اکر مؤمن بر آتش دوزخ حرام باشد و بعضی کفته اند که نابینایی
یعقوب آن بود که وقتی بره بریان کرده بود و غریبی بوی آن را شنید
سؤال کرد یعقوب از آن غافل ماند ملک تعالی از او نشنید کفارت
آن که از آن درویش غافل شد روشنایی هر دو چشم از او باز کر
فت چون یعقوب را ملک الموت از حیات یوسف را خبر داد در سجده افتاد
و کفت الهی شکر و سپاس بدرکاه تو که یوسف در حیاتست و من از آن
خبر نداشتم ملک الموت مرا خبر داد که یوسف در حیاتست
ملک تعالی را فرشته بسیار است لیکن ملک الموت را فرستاد زیرا که
یعقوب ترس داشت که مبادا یوسف مرده باشد چون بشارت بدست
او بود چون ملک الموت را دید ایمن شد و نومیدی امید بدل
شد هم چنین مؤمن را از کور و از مرک و از هول منکر و نکیر و صراط

و میزان

و میزان و دوزخ و قیامت ترس و بیم بود چون رحمت ملک تعالی ببیند
بشارت یابد از ترس ایمن کردد و از همه عذابها خلاص کردد قصه
در روایت آورده اند که روزی یوسف با غلامی چند بصحرا رفته بود
ناکاه اعرابی را دید روبرسته و برشتر نشسته یوسف را که دید سلام
کرد یوسف بزبان عبری کفت بکجا میروی کفت نان نه در صحرای کنعان
دارم کفت از یعقوب خبر داری کفت شرح نتوان داد که چه کونه میکند
اند در فراق فرزندی یوسف نام که از او کم شده است نالان و
ضعیف و چشم نابینا و پشت دوتا یوسف کفت زینهار که او را که ببینی
سلام من با او برسان و بکو یوسف زنده است و تو بسیار غصه
بخود راه مده که وقتی بتو خواهد رسید اکر از تو نشان پرسد بکو نشان
او آن بود که بر رو خالی دارد و تو آن خال را بوسیدی و تو آن را
دوست میداشتی اعرابی کفت خدمت کنم چون بزمین کنعان رسید
نزد یعقوب رفت و تمام الکفت یعقوب کفت آن چه نشان داشت
آن اعرابی آن نشان که یوسف داده بود بداد یعقوب کفت چه مجو

اعرابی گفت ملک تعالی از مال دنیا آنچه میخواستم داده است اما فرزند
ندارم دعا کن تا ملک تعالی مرا فرزند دهد که هیچ فرزند ندارم یعقوب
دعا کرد ملک تعالی او را چهل فرزند از اولاد و احفاد بداد آنگه یعقوب با
فرزندان گفت اِذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا یوسف راوی گوید که یعقوب
نامه نوشت و این مستقیم است زیرا که او نامه بعد از فراق ابن یا
مین نوشت و در آن وقت او نابینا بود املا کرد تا نوشتند و او مهر
کرد و مضمون نامه آن بود بسم الله الرحمن الرحیم مِنْ یَعْقُوبَ
اِسْرائیلَ اللّٰهِ بْنِ اِسْحٰقَ ذَبیحِ اللّٰهِ بْنِ اِبْراهیمَ خَلیلِ اللّٰهِ اِلی
عَزیزِ مِصْرَ خَلیفَةِ اللّٰهِ اما بعد ای عزیز مصر که اندوه و فراق فرزندان
مرا ضعیف کرده است چنانکه برگی در بیابان که باد او را بهمه جا برد
و خواب و قرار ندارم از فراق یوسف بسترم خاکستر و فرشم خاشا
ک و شرابم آب چشم و بدانکه اهل بیت ما را از بهر بلا نشانده اند اما
جَدّی اِبْراهیمَ ابْتُلِیَ بِالنّارِ وَ عَمّی اِسْمٰعیلَ ابْتُلِیَ بِالذَّبْحِ و من از ایشان
متحیرترم و بلا بیشتر پس پسری داشتم که قرة العین من بود و میوهٔ

دل

دل من بود و مونس لطیف و یار ظریف من بود و بسیار با جمال و
کمال بود و نام او یوسف بود در میان ما فراق افتاد و چهل هشت سال است
که بر فراق او زاری کنم و هر دو چشم از فراق او نابینا شد و بیم است
که هلاک گردم و آن فرزند دیگر که تو او را گرفته و در حبس کرده بدانکه
او دزد نیست زیرا که از رسولان دزدی نیاید و او را برادری بود
چون یوسف گم شده و او غمگسار منست و در اندوه و غم یار منست و در
این تحیر تیمارخوار منست چون او نیز نزد تو بمانده است نزدیک است که هلا
ک گردم بحق خداوند بر تو سوگند یا عزیز بر تو قسم که تو او را نزد من
فرستی تا با غم من یار باشد و نوحه با من گریان بود دیگر آنکه من او را
بنعمت و ناز پرورده ام و طاقت جور ندارم از ملک تعالی بترس که من
بی او طاقت ندارم پس نامه درپیچید و بروبیل داد و بفرستاد
و بعضی برانند که همه فرزندان بفرستاد اما اصح آنست که تنها روبیل
را بفرستاد چون بمصر رسید و نامه پدر بیوسف داد و این بار با
در خانه رفتند و نامه پدر را بخواندند و بسیار بگریستند [illegible]

نداشتند نامه فرستادند بیکدیگر بدان نامه از یکدیگر خبردار شدند
و آخر بهم رسیدند و حجاب از میان برخواست پس یعقوب نامهٔ دیگر
گفت تا نوشتند و قسم یاد کرد که یا عزیز البته این بار بنیامین را بفرستی که مرا
بیش ازین در رنج و محنت نگذاری که طاقت فراق ندارم و فرزندان را
روان کرد و توکل بر ملک تعالی کرد چون فرزندان یعقوب بمصر رسیدند
نزدیک یوسف رفتند و نامه بدادند و او نامه بستد چون باز کرد
گریه بر او افتاد و بیطاقت شد برخواست و در خانه رفت و اهل
و عیال را گفت بیایید تا نامهٔ پدر را بر خوانم همه جمع شدند و او نامه
برخواند و بگریست یوسف این بار این را گفت وقت آن آمد که باز او
این عتاب بکنم [illegible] که او را فروخته بودند برگرفت و بیرون
آمد و بر تخت بنشست و برادران را گفت من کاغذی در خزانه یافته‌ام
و بزبان شما نوشته است و من معنی آن نمی‌دانم شما بخوانید تا چه
نوشته است و این چه مکتوب است پس بدست یهودا داد و دیگر بار
کرا خط روبیل را دید بدانست که قبالهٔ یوسف است آسی برد

یوسف بر پشت نامه بنوشت که اِصْبِرْ کَما صَبَرُوا وَانْتَظِرْ کَما ظَفَرُوا بدان یا
یعقوب این همه محنتها که یاد کردی و نعمت فراموش کردی اگر جدت ابراهیم
را در آتش انداختند خدای تعالی آتش را بر او سرد گردانید که یا نارُ کُونی
بَرْدًا وَسَلامًا عَلی اِبْراهیم و اگر عمت اسمعیل را قربان کردند خدای تعالی
از برای او فدا فرستاد و او را از کشتن خلاص داد و اگر از یک فرزند
کم شده یازده دیگر داری شکر حق تعالی باید کرد تا از ثواب پیغمبران باشی
و نعمت حق سبحانه و تعالی را فراموش مکن تا دیگر از تو بگذارد نامه را
در جهد و بروبیل داد و گفت باز گرد و نامه نزدیک پدر بر چون نامه
نزد یعقوب آورد یعقوب برخواند و گفت این سخن زبان نبوت مگر
این سخن رسولان است فرزندان گفتند و در همه جا احتیاط کنیم
تا مگر هر دو جگرگوشه مراد ریابید گفتند پدر یوسف دیرگاه است
که مرده است و لیکن ابن یامین روا باشد که باز دهد یعقوب گفت
بروید و نومید مباشید که هر دو را باز یابید و بیارید اِنّی اَعْلَمُ
ما لا تَعْلَمُون لطیفه یوسف از یعقوب درمانده تر بود جدا از یکدیگر

جدا

از جگر بر کشید و بعد ازان گفت میدانی این چه خط است او نگاه کرد خط
خود را شناخت متحیر شدند که این خط بدست ملک چه افتاده است
و در آنجا نگرستند یوسف گفت چرا نمیخوانید که بشنویم که در آنجا چه نوشته
است گفتند با ملک ما را غلامی بود عبرانی و ورا بفروختیم این قباله اوست
گفت برخوانید تا بشنوم یهودا تمام برخواند یوسف گفت من سخت عجب میدا
رم از شما که میگوید یوسف برادر ما بود و ورا گرگ بخورد و پدرتان نامه
نوشته که فرزندم گم شده است و شما میگوید که او غلام ما بود و ورا فرو
خته اید و این قباله اوست پس من بدانستم که او دروغ گوید و مرا
صاعی هست که همین دم احوال شما را تمام بگوید بفرمود تا صاع را آوردند
پس چوبی بر او زد آوازی ازو برآمد یوسف گوش بر آنجا نهاد
چنانکه کسی گوش با کسی دارد و ایشان در برابر یوسف صف زده
بودند پس یوسف رو بدیشان کرد و گفت صاع میگوید که عجب
که تو از ایشان خبر میپرسی و ایشان همه دروغ گویانند ترا چه
می باید از من بپرس تا جواب گویم میلی دیگر بزد بانگی دیگر برآمد یو

سف

سف گفت صاع میگوید که اینها دروغ میگویند و چهل سال است که دروغ
که ما را برادری بود نام او یوسف او را گرگ بخورد او را در چاه
انداختند و از چاه برآوردند و بفروختند که او بندهٔ ماست و او هنو
ز زنده است و نزدیکست که بدید آید و هرچه با وی کرده اند بزبان خود
بگوید میلی دیگر بزد و آوازی برآمد گفت میگوید که اینها قومی اند
که برادر خود را در چاه انداختند و برآوردند و بفروختند انگه دعوی
کردند که ما از خاندان نبوتیم من با شما کاری کنم که در عالم باز گویند
میلی دیگر بزد گفت میگوید که اگر تو آنجا می بودی میدیدی که با او چه
گونه کردندی و برادر در رو میکشیدند و طپانچه بر روی او میزدند
و ورا نه طعام دادند و نه آب و در صحرا پای برهنه دوانیدند تا کنار
چاه رسیدند و ورا برهنه کردند و در چاه انداختند پس میلی دیگر بزد
و گفت میگوید که برادر را بفروختند و با مشتری شرط کردند که او را
در زنجیر نگاه دارید و بر شتر برهنه نشانید و آن کودک هیچ بدی
با اینها نکرده بود پس جلاد را فرمود که بر در دروازهٔ مصر دارها

آنچنین بزدند پس خلق مصر جمع شدند که کنعانیان زار بر دار میکنند بو
دار و بهر آن دوران کرد و گفت نگفتم شما را که ستم بر یوسف مکنید که حق
تعالی حاضر است یار را مکافات خواهد کرد نشنیدید این زمان تیغ در جا
در دهید و وبال روز قیامت باقیست که در آتش دوزخ خواهید
سوخت من از بهر جان خود اندوه کین نیستم مگر ملک تعالی رحمی و
ستم غم و اندوه من از برای انکه پدر پیر ضعیف است که در فراق
یک فرزند آن همه ناله و زاری دارد از فراق تمام فرزندان
چه خواهد کرد نقصان است که هلاک گردد پس همه سر بر سجده نهادند
واندر
و بجهت پدر خویش و برا سوکند دادند و پیش او بوسه بر زمین
و گفتند اگر بر ما رحمت نکنی بدان پدر پیر بر رحمت کن که او از فر
اق سوخته است بد کردیم و خطا کردیم و جفا نمودیم یوسف
رقت شد و با دل خود گفت این همه از بهر آن کردم و شما را
ندیدم که توبه نکرده بودید و بر گناه مصر بودید گفتم تا توبه کنید ملک
تعالی عفو کند اکنون که توبه کردید من از سر گناه شما درگذشتم

ستغفر

استغفار کردید و ایمن باشید که شما را بخشیدم نمودادر کار
شما تدبیری کنم و شما را نزد پدر فرستم لطیفه یعقوب یوسف
نامه نوشت و یوسف به یعقوب نامه نوشت آخر الامر یوسف
قباله بیرون آورد و بدست ایشان داد تا بان عقوبة واجب
شود یوسف گفت نامه را برخوانید و بنگرید که بر شما عقوبت
واجب شد یا نه چون قباله برخواندند عقوبت بر خود واجب
دیدند حق سبحانه و تعالی نامه اعمال او از خزانه عدل بیرون کند
خطاب کند که بنده من نامه اعمال خود را برخوان که تو مستحق عقوبت
هستی و عقوبت بر تو واجب هست یا نه وَنُخْرِجُ لَهُ یَوْمَ
الْقِیٰمَةِ کِتٰبًا یَلْقٰهُ مَنْشُوْرًا اکنون چون توبه کرده اید از گناه
شما درگذشتم و عفو کردم برادران یوسف را لطف و محبت
نمودند و در دل عقوبت و هلاک او داشتند از بهر آنکه با وعدا
وت داشتند یوسف انهارا عقوبت نمودند و هلاک نفرمود
اما در دل عفو کردم این چرا کرم کرد و آن چرا جفا کرد از بهر انکه

یوسف کریم بود و هم رحیم اینها عدو بودند و هم لئیم کریم نه آن کند که
لئیم کند هم چنین ملک تعالی با دوست و دشمن درین جهان چنان کند
دشمن را نعمت دهد از بهر آنکه بغض و عداوت دارد و با مؤمن در دنیا
نعمت دهد و ایمان دهد و در آخرت بر او رحمت کند و در بهشت در آ
ورد از برای آنکه با او محبت دارد قصه پس یوسف آنشب تا بامداد
و ابن یامین در قفا و بدرگاه قاضی الحاجات بنالید و دعا و زاری
کردند حق تعالی را بنام مهین بخواندند و گفتند یا رب بینایی پدر
ما را باز ده و فراق از ما بردار جبرئیل در ساعت در رسید و گفت
حق تعالی فراق از میان برداشت حال خود برایشان ظاهر کن و پیرا
هن خود را بفرست به نزدیک پدر تا بر چشم خود نهد بینا گردد که
حکم ما چنین است و مدت فراق بسر آمد و وقت وصال در رسید و بر
شما رحمت کردم و برادران شما را عفو کردم پس هر دو یکبار
سر بر زمین نهادند و بسیار زاری کردند دیگر روز یوسف
بر تخت نشست و غلامان صف بر کشیدند بفرمود تا برادران را

ناصر

گردند گفت ای کنعانیان شما را بواسطه خاطر آن پدر بزرگوار عفو
کردم و از گناه شما درگذشتم دیگر چه خواهید گفتند مسنا و اهلنا
الضر یوسف گفت چون بدینجانب آمدید پدرتان چون بود گفتند
گریان بود از بهر دو فرزند گفت بر کدام بیشتر میگرید گفت یو
سف گفت من شما را میخواستم که عقوبت کنم اکنون از بهر آن
پیر ضعیف شما را بخشیدم بروید و باز گردید برادران خروش
بر آوردند و گفتند یا عزیز ما از بهر قوتی آمدیم و گرسنگی ما را از
کار ببرد هیچ چیز نداریم مگر پاره پشم و پنیر و هفتاد تن عیال
داریم اگر چیزی بر ما شفقت نکنی ما همه هلاک گردیم و این متاعها
را برادار و دیگر بصدقه بده همگان خود در مانده بودند یعقوب
در غم فرزندان بود و برادران در غم بند و زندان بودند یوسف
در غم پدر و پوشیدگی و یعقوب در غم فراق تا چه کنم که این غم
کفارت گردد و فرزندان در جبلت تا چه کنیم و چه گوییم تا این بلا
از خود دور کنیم آخر الامر یعقوب دست از تدبیر برداشت و با

الله کردید یوسف هر از سر شب تا صباح در خدمت و تضرع و زا
ری نمود چون همه دلها یکی شدند ملک تعالی همه را راحت و ستان
جهانیان بدانند که ما آفرید کار کل عالمیم درمانده نیستیم بلکه تمام در
مانده کار زاد دستگیریم قصه گفتند یا عزیز ما بضاعتی نداریم که
از ما بخرد قبول کنند زیرا باید خرید یوسف گفت چرا اگر من زبون
شما ام گفتند تو کریم ترین مایی بضاعت مغبونان کریمان خرند
نه زبونان گفت یا عزیز بهای بضاعتمان تمام بده و زیادت
که عادت کریمان چنین باشد تو توانگری و ما درویش الهی اگر ما
از حق در خواهیم او خود بلطف و کرم ما را بخشد این عمل ناقص
و شوریده و آمیخته بمعصیت از ما بپذیرفته و ما را با این همه معصیت
و طاعت اندک برحمت خود امیدوار کرده است قوله تعالی يُصْلِحْ
لَكُمْ أَعْمَالَكُمْ وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ و عمل ناقص تمام یاداشت
میدهد وَإِن تَكُ يُضَاعِفْهَا الْمِنَّةُ تعالی الی قصه
یوسف عزیز بود تر دیگ مصریان و تو نیز عزیزی نزدیک حاجی

ولله

وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ یوسف در مصر عزیز بود و ایشا
نرا طعام داد و ایشان آن میخوردند که او میخواست تو نیز چنان
کن که حق فرمود که فردا در بهشت عزیز باشی فِي جَنَّاتٍ مَكْنُونٍ
و من خود را الوان نعمت دهم و طعام بهشت دهم وَلَهُمْ رِزْقُهُمْ
فِيهَا من خود آن کنم که تو خواهی لَهُمْ فِيهَا مَا يَشْتَهُونَ یوسف
در مصر عزیز بود و تمامی عزت آن ساعت ظاهر بود که پدر و
برادران رسید ایشانرا با هم دید تو نیز عزیزی و عزیزی تو آنگه
ظاهر گردد که با انبیا و رسولان در بهشت قرار گیری فَأُولَئِكَ
مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِم یوسف عزیز بود چندان نعمت
داشت که همه مصریان را فرا رسید و زیادت آمد ملک تعالی
عزیزتر است چندان نعمت و رحمت دارد که همه گناهکاران را فرا
رسد و زیادت آید یوسف عزیز بود با گناهکاران عتاب کرد
و عقوبت در میان نه ملک تعالی عزیزتر از همه عزیزانست چندا
نکه با بندگان مومن عتاب کند اما عذابشان نکند ان شاء الله تعالی

قصه اما برادران یوسف چون حال پدر باز نمودند و محنت او
بر شمردند و اندوهان او را بگفتند و از بهر ابن یامین زار زار
بگریستند یوسف بی‌طاقت شد گفت پرده بردارید برداشتند
و یوسف برقع از رو برداشت و زارتر از ایشان بگریست
و نوحه آغاز کرد ایشان از دیدار او متحیر شدند و از نوحه او در
شک افتادند و نیک در او نگاه کردند پنهان با یکدیگر گفتند
عزیز نیک بیوسف ماند و نیز بر زبان ما داناست و اگر او
یوسف نیست پس بر نوحه ما چرا چندین نوحه میکند پندارید که با ما در
محنت شریک است پس یوسف گفت ای برادران هیچ دانید که شما
با یوسف چه کردید و با بن یامین چه سخنان گفتید هَلْ عَلِمْتُمْ مَا
فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ ایشان را یقین درست شد که او یوسف است
قَالُوا أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَذَا
أَخِي ایشان همه شرمسار شدند و سر در پیش انداختند پس
یکبار سرها بر زمین نهادند و در پیش یوسف سجده کردند و تضرع
زاری کردند

آغاز کردند و چندان بگریستند که همه مردم را بر ایشان گریه آمد یوسف
سرهای ایشان را از زمین برداشت و گفت مضی ما مضی یعنی گذشت
آنچه گذشت برخیزید و پیش پدر روید و این پیراهن مرا ببرید و بر
روی پدر افکنید تا بینا گردد و انگه جمیع اهل بیت برخیزید و نزد من
آیید وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ پدر مرا و اهل بیت مرا
و تابع خود را تمام بیاورید لطیفه یوسف در مصر برادران را
گفت شما بد کردارید و بد بسیار کردید همه انکار کردند آخر نامه
بدیشان داد تا برخواندند و بر خود دیگر قصه صاع را بهانه ساخت
و هرچه کرده بودند یک یک بدیشان بگفت با این همه ندانستند و نشنا
ختند تا یوسف بگفت که نه شما این همه جفا با من کردید هَلْ عَلِمْتُمْ
مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ همچنین بود کار عاصیان در قیامت چون از
پرسند که چرا گناه کردید گویند ما گناه نکردیم وَاللَّهِ رَبِّنَا مَا كُنَّا
نامه کردار ایشان را بگیرد ایشان در آیند و دستشان دهد فحق
جلّه نامه نیز مقر نباید اعضای ایشان بسخن در آیند و گوا

می دهند تا هرچه کرده باشند برشمارند یَوْمَ تَشْهَدُ عَلَیْهِمْ اَلْسِنَتُهُمْ
هم مقر نیایند ملک تعالی بخودی خود گوید عَبْدِیْ یعنی ای بندهٔ من من
دیدم اَلَمْ تَعْلَمْ بِاَنَّ اللّٰهَ یَرٰی پرده فرو میگذاشتی و درها استوا
ر میکردی و از مردم شرم میداشتی و از من که آفریدگارم و سمیع
و بصیرم شرم نمیداشتی قصه چون یوسف از حال و من کند
شتر ایمن شد و دل فارغ کرد و خصمی برادران و مکافاتها
بایکسو نهاد گفت لَا تَثْرِیْبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ همهٔ مردم در قیا
مت با یکدیگر درآمیزند و بیکدیگر درآویزند ملک تعالی گوید شما
از خصمان ایمن باشید و خصمانرا ایمن بخشید و همه در بهشت روید
اُدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ آمِنِیْنَ قصه چون برادران منقاد شدند
یوسف گفت من میخواهم که شما را بنیکوتر وجهی نزد پدر فرستم
تا بروید تا پدر را و همهٔ قوم را از خرد و بزرگ نزد من آرید
و هرکه با ما نسبتی دارد از مرد و زن همه را بیاورید و باید که مقدم
این شغل یهودا باشد پس بفرمود تا شتر را بیاوردند و

سرخ موی سیاه چشم و جامهاشان تمام دیبا و ابریشم ساختند و مهارها
رشان از زمرد سبز و افسار و گردن بند همه بجواهر مرصع کرده و آن
پیراهن که جبرئیل از بهشت آورده بود بدیشان داد و دستی جامهٔ ملوکانه
در او پوشانید و گفت تو پیشتر برو و برادران از یکدیگر از آن
جامه و شتری بدادند و از عقب او روان کرد اِذْهَبُوْا بِقَمِیْصِیْ
در پیشی فتاد و برادران از پس او و هنوز هشت منزل مانده بود که
باد شمال بوی پیراهن بدماغ یعقوب رسید یعقوب با قوم خود گفت
که من بوی یوسف می شنوم خواهید بشنوید و خواهید مشنوید گفتند
اِنَّکَ لَفِیْ ضَلَالِکَ الْقَدِیْمِ یوسف دیر است که در گور پوسیده
شده است تو این ساعت بوی او می شنوی یعقوب گفت
هرچه خواهید بگویید که من دم بدم بوی او را بیشتر می شنوم
و هرچند یهودا پیشتر می آمد یعقوب بوی بیشتر می شنید و فریاد
میکرد که بوی یوسف می شنوم بطاقت و بی قرار شد
که ناگاه یهودا درآمد و آن پیراهن را بر روی پدر انداخت

در ساعت هر دو چشمش بینا شد و خنده از او بر آمد چنانکه همه
بشنیدند و همه فرزند و فرزندزادگان بر او جمع آمدند که چهل
سال بود و بیک روایت هشتاد سال که جز نوحه و زاری از وی
دیگر نشنیدند چون از در در آمدند یعقوب را دیدند چشم بینا گشته و
بقامت دوتا راست گشته و ضعف رفته و نشاط آمده پس فرزندان
آمدند به تهنیت و گفتند که ملک تعالی میگوید که چندین محنت کشیدی اکنون
که بهره شدی بشارت یافتی و هر حاجت که داری بخواه تا روا کنیم
یعقوب گفت الهی مرا آن باید که جوانی و قوت و نشاط یابم چندانی
که همه قوم را با هم ببینم و یوسف فرموده است که همه قرابت نزد
من آیند و دویست شتر فرستاده است و درم نیز فرستاده
است یعقوب گفت یا یهودا هیچ مکافات به از آن ندانم که چون
مرا بشارت یوسف آوردی خدای تعالی اسلام بر تو نگاه
دارد و سکرات مرگ را بر تو آسان گرداند و چنان که من از تو خشنود
شدم خدا از تو راضی و خشنود باد پس همه فرزندان کار سازی

سروند

کردند و همه سر در قدم پدر نهادند که ما از خجالت پیش تو و یوسف
نتوانیم سر برداشتن تو ما را بحل کن و از حق سبحانه و تعالی درخواه
تا گناه ما را عفو کند و ما را بیامرزد قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ
رَبِّي لطیفه همچنین چون یعقوب بوی یوسف شنید آتش شوق
نیز تر شد بیقرار تر گشت و در ناله در آمد چون ندای بشارت در
آمد حجاب از میان برخاست آن دوست را که بدو مشتاق
بود بدید همچنین چون مؤمن بوی بهشت از پانصد ساله راه
بشنود بیقرار گردد و در ناله و زاری در آید چون ندای بشارت
اَلَّا تَخَافُوا بشنود و حجاب از میان برخیزد و در بهشت در آید و در رحمت
و مغفرت حق سبحانه و تعالی واصل گردد و جاوید در بهشت بماند ان شاء
الله قصه پس یعقوب با اهل بیت و زن و فرزندان را برگر
فت از خورد و بزرگ و با خود ببرد گویند چهارصد تن بودند و بعضی
گویند هشتاد تن بودند چون نزدیک مصر رسیدند یهودا از پیش
بیامد و یوسف را خبر کرد که اینک پدر با اهل بیت آمدند یوسف

بفرمود تا شهر مصر را آیین ببستند و جمیع لشکر و حشم او که هفصد
هزار سوار بودند و ده هزار غلام آراسته با کمرهای زرین مرصع
کرده با جواهر برنشاندند پس همهٔ لشکر برنشستند و بزرگان و امیران
لشکر و وزیران بگرد یوسف درآمدند و علمها برافراشتند ملک
تعالی حجاب از پیش چشم یعقوب برداشت تا در میان آن مردم طلعت
یوسف را بدید چون آفتاب روایت کرده اند که هنوز یک میل راه
مانده بود که یعقوب و فرزندان همه پیاده شدند و یوسف هنوز پیاده
نشده بود منجواست که بر آن عظمت و خدم و حشم او را به
بیند و بروایت دیگر هر دو پیاده شدند و یک میل راه هر دو پیا
ده برفتند تا بهم رسیدند یکدیگر را در کنار گرفتند و هر دو بیهوش
شدند بیفتادند بعد از ساعتی چون بهوش آمدند یکدیگر را در
بر گرفتند و گریه و زاری بسیار کردند و بر ستوران نشستند و رو
بشهر مصر نهادند چه خوش وقتی که ایشان هر دو بهم رسیدند
و فرقت از میان برخواست و از یکدیگر خشنود شدند و از همه

نعم

نها برسند که غم و محنت برفت و فرح و شادی آمد اُدْخُلُوا مِصْرَ
آمنین باشید که شما را نه بلا ماند و نه محنت و نه بیم و فرقت همه نعمت
و سلامت و انس و راحت همچنین مؤمن بر صراط بگذرد و میزان
روز قیامت و هول موت وا رسته و به بهشت فردوس رسیده
و ملک تعالی از او راضی گشته و ندا آید اُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِین
آورده اند که چون یوسف پدر را بدید روی وا پس کرد و
کفت
یا اهل مصر شما کیانید گفتند ما همه بندگان و غلامان توییم یوسف
گفت اَعْتَقْتُکُم یعنی همه شما را از برای حرمت قدم پدر و برادران
آزاد کردم شکرانه اکنون و برا سلامت بدیدم همچنین چون روز
قیامت باشد آن حضرت سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم بر مقام محمود باشند و حضرت شاه مردان امیر المؤ
منین علی علیه السلام بر دست راست و امام حسن و امام حسین
و فرزندان آنحضرت علیه الصلوة و السلام بر دست چپ او و
و ملایکه ملکوت بر آنحضرت در آیند پس از حق سبحانه ندا آید که اهل

و صلوات تمام گویانید هم که بنده‌ها بندگان گنه‌کار و عاصیان شرمسار
توییم و آفریدگار و پروردگار ما تویی ندا آید که اغفلکم بمحبت ا
لمصطفی او علی المرتضی و الحسن و الحسین و اولاده و اهل
بیته علیهم السلام حکایت راوی روایت کند که یوسف از
ستور فرو نیامده بود که جبرئیل آمد که یا یوسف چرا از ستور فرو نیا
مدی چون پدر را بدیدی یا یوسف حق سلام میرساند که انگشتری
از دست بیرون کن چون یوسف انگشتری از دست بیرون کرد نو
ری دید که از میان انگشتان او بیرون رفت و بر آسمان رفت
یوسف متحیر شد گفت یا جبرئیل این چه بود گفت بوا
سطهٔ تجبر منی که کردی و پیش از پدر از ستور پایین نیامدی عز
از نسل تو حق سبحانه و تعالی از نسل تو برداشت که از فرزندان تو هیچ
کس پیغمبر نشود یوسف چون این بشنید پیاده شد و یک میل راه
پیاده در خدمت پدر برفت در قصهٔ ابراهیم است که چون از مصر
خواست بیرون آمدن مردمی که بصلاح مشهور بودند به مشایعت ابراهیم

بیرون آمدند و پیاده میرفتند ملک تعالی گفت بعزت من که بسبب این تجبری
که کردی تقدیر کنم که یکی را از نسل تو در این شهر بفروشند چنانکه برا
یعقوب تجبر منی کرد و برادران نظر کردند لیکن چون یوسف فاضل بود
بگزار از خطر بشنید قصه روایت کرده اند که چون یوسف از زندان
بیرون آوردند ریا زن علم و پاکی او ظاهر شد بر عزیز و زلیخا خشم
گرفت که چرا تجبر منی کردید و چندین سال و بر این جرمی و گناهی محبوس
گردید و او را از خود دور کردید عزیز را دور کرد و از منصب بینداخت
عزیز غصه کرد و هم در آن سال بمرد زلیخا چنان شد که چشم نابینا شد
و بتن نحیف شد و بصورت قبیح شد از بس که در محنت بنالید عزیز بو
تا کرد بد زلیخا را گفتند میان تو و یوسف معرفت بود نزد او نروی
تا در کار تو نظر کند و حرمت بدارد دیگر گروهی گفتند نزد او رفتن
مصلحت نیست که او بسبب تو بسیار رنج و بلا دیده است مبادا که ایام
گذشته را یاد آورد و ما را رنج رساند زلیخا گفت من دانم که او چه
لطف و کرم دارد [illegible] است که از او بدی آید و اگر نیز بد آمد بارے آواز

آواز شما بشنوم البته باید که مرا نزد او برید بهر حال که باشد نزد او
رفتن چاره نیست و یوسف را روزی معین بود که بشهر رفتی تماشا
و بکار سازی مردم و وقتی که سوار شدی اسب او شهیه کشیدی
که تمام لشکر خبردار شدند و با او قرب صد هزار سوار با او برنشستی
پس روزی بر عادة خویش برنشسته بود و میرفت زلیخا گفت
او را ببردند و بنشاندند چون یوسف نزدیک رسید وی را خبر کردند
که اینک یوسف آمد زلیخا بر پا خواست و گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی جَعَلَ
الْمُلُوکَ بِعِصْیَانِهِمْ عَبْدًا وَجَعَلَ الْعَبْدَ بِطَاعَتِهِمْ مُلُوکًا یوسف عنا
ن باز کشید و بایستادند پس یوسف گفت مَنْ اَنْتَ یعنی تو کیستی
زلیخا گفت نمیدانی من کیستم منم که بدست خویش سرت را سامانه کردم
و هرچه در عالم نیکویی بود در حق تو کردم تا بدطالعی و خذلان مرا دریافت
تا بکردم آنچه بایست کرد لاجرم سزای خویش دیدم قوی بودم ضعیف
شدم همهٔ اهل مصر بر در سرای من بودند اکنون یکی مرا یاد نمی آید
یوسف چون این بشنید بدانست که او کیست بگذشت و یکی را از معتمد
بگفت

گفت پیش زلیخا رو و بگو بپرس تا چه میخواهی که بسازم و هرچه مرا از دست
بر آید دریغ ندارم قاصد آمد و پیغام بگذارد زلیخا بگریست و گفت وقتی که جوان
بودم و خوب را و گردم بودم مال و ملک داشتم و بندهٔ من بود خود
آن نکرد که من خواستم اکنون که بدین حال رسیدم کی آن کند که من
خواهم مرا باید که چشم باز کنم و روی او را ببینم قاصد آمد و گفت یا یوسف
همه آن میخواهد که جمال او را ببینم قضا جبرئیل آمد و گفت یا یوسف
حق تعالی سلام میرساند و میگوید که باید زلیخا را بزن کنی که ما تقدیر
چنین کرده ایم یوسف گفت یا جبرئیل او پیر است و نابینا گفت تو بر او
ایمان عرضه کن و قدرت حق تعالی را ببین یوسف از رسول فرستاد
که دل مشغول مدار که من ترا میخواهم زلیخا بگریست و گفت حال من بجایی
رسیده است که بر من میخندد در وقتی که حسن و جمال داشتم
و دولت با من بود در من ننگریست اکنون مرا میخواهد که پیر و ناتوان
و ضعیف و نابینا شده ام درین سخن بودند که یوسف برنشست
و نزد زلیخا شد و ایمان بر او عرضه کرد زلیخا ایمان قبول کرد و

و مؤمن شد و قدم در راه الله نهاد و تا روز در طاعت و عبادت
بایستاد و تضرع و زاری نمود چون وقت صبح رسید ملک تعالی را بنام
همین بخواند حق سبحانه و تعالی بینایی باو داد و جوانی باو باز داد خبر
بیوسف بردند که حال زلیخا چنین شده یوسف برنشست و نزد او
رفت و جمالی که بر آفتاب غلبه کردی بدو داده بغایت متحیر شد از
قدرت ملک تعالی و ستایش کرد ملک تعالی را که پیری نحیفی نابینا
یی بدین ضعیفی او را این نوع جمالی و جوانی و بینایی بدو کرامت کرد
پس شکر حق سبحانه و تعالی بجا آورد و سر بسجده نهاد چون سر
از سجده برداشت و در زلیخا نگاه کرد در حال عاشق او شد
بفرمود تا دست جامه ملوکانه در او پوشانیدند و بحرم خاص فرستاد
روایت کی یوسف از عشق بجایی رسید که تا زلیخا بخانه رفتی هفتاد
بار بنگریست چون زلیخا بخانه رفت رو بقبله دعا کرد و عبادت
مشغول گشت چندانکه یوسف قصد او کردی و التفات نمیکرد و
مست از عبادة حق سبحانه و تعالی باز نمیداشت و گفت آن یا

شبانه که مرا در یک شب بینایی و جمال و توانایی داد و جوانی را من
باز دهد در درگاه او را چون گذارم و روی بتو آرم من اول ورا نشناخته
بودم و راه بدرگاه او نبرده بودم و عشق تو می ورزیدم حالا که
حق سبحانه و تعالی را شناخته باشم و عاشق دوست حقیقی شده
باشم کی بتو روی آرم یوسف در لاوه و زاری آمد و هر چند مبالغه
کرد زلیخا قبول نکرد یوسف در تضرع و زاری آمد که پروردگارا من
چنان خواهی کرد [گریا] زلیخا کردی جبرئیل آمد و گفت یا یوسف حق
سلام میرساند که [illegible] نوبت ملک بیاز فرستادی قبول نکرد
یکبار مرا شفیع آر تا قبول کند یوسف برخواست و بپیش زلیخا رفت
و گفت یا زلیخا بحق آن خدای که ترا جمال و جوانی و بینایی داد که رضا
ده [illegible] زلیخا قبول کرد یوسف
بفرمود تا مصر را آیین بستند و عروسی کرد چون خلوت کردند
زلیخا را بکر یافت گفت یا زلیخا این امانت را چون نگاه داشتی گفت
در وقتی که ترا این در خواب دیدم این امانت را بمن سپرده بودی

نگاه داشته بود تا بی آفتی بپسر دم زلیخا زنان شد و عبادت
خانه از برای او بنا کرد که پیوسته زلیخا در آنجا عبادت کردی و ز
لیخا از یوسف دو پسر آمد لطیفه عجب نبود که زلیخا یوسف را خواست
که در همه مصر زشت تر از او کسی نبود عجب از بنده نیست که ملک تعالی
را خواهد با جلالت و عظمت و چیزی که رزق از او و زندگانی از او عجب
از ملک تعالی که بنده را خواهد با صد معصیت و با وجود آنکه از بنده
معیوب تر کسی نیست قصه زلیخا محروم بود ولیکن بر یوسف ظن نکو
برد و او را کریم و رحیم دانست لاجرم ملک تعالی ظن او را نیکو دانسته
را بیامرزد که اکرم الاکرمین است زلیخا چون یوسف را دوست
داشت محنت کشید و آخر بمراد رسید عاصی نیز ملک تعالی را دوست
میدارد اگر در دنیا رنج ب[illegible] بمراد رسید آورده اند
یوسف زلیخا را دید گفت اندیشه و فکر عاشقی ما از دل تو بیرون رفته
است زلیخا گفت یا یوسف سر تازیانه خود من ده تا عجایب
ببینی یوسف سر تازیانه بداد و دست او از فولاد بود چندان

بخش

بخش از سینه زلیخا با تازیانه رسید که دست یوسف بقرار شد
تازیانه از دستش بیفتاد پر ضعیف شده بود و بکمال رسیده این
عجب مدار که در قیامت مؤمن را در دوزخ گذارند بخشش نور ایمان
بر آتش دوزخ غلبه کند تا مالک دوزخ گوید زودتر بگذرید که نزدیک
است که آتش دوزخ نیست گردد قصه چون یعقوب و فرزندان
جمع شدند روایتست که هشتاد سال و بروایتی چهل سال در غم
و کامرانی و عزت بسر بردند روزی یوسف بر تخت نشسته بود
یعقوب بدست راست و خاله اش بدست چپ و خالهاش
با او بود و تحیت ملوک در آن وقت سجده بود همه برادران فرو
رفتند و یوسف را سجده کردند و جلالی همی خواستند یوسف گفت
یا پدر هذا تأویل رؤیای من قبل این تعبیر آن خواب که من دیدم
اکنون راست شد سر بر دار بر آنچه رفت رفت مضی ما مضی
شما را حلال کردم و در روایت آمده است که چون یوسف از زندان
نجات یافت در شبانه روزی هزار رکعت نماز بگذارد و شکر

حق سبحانه و تعالی بجا آورد و نیز یعقوب در خانهٔ یوسف رفت رقعهٔ
کاغذ بسیار دید بر هم ریخته گفت سبحان الله قدری کاغذ از من در
یغ داشتی که رقعه ام انفرستادی تا سکونت و آرام من بودی یوسف
گفت از حق تعالی دستوری نیافتم جبرئیل آمد و گفت یا یعقوب حق سلام
میرساند که چون گفتی فَاَکَلَهُ الذِّئْبُ در نگه داشتن یوسف بر فرزند
ان اعتماد کردی خدا نستی که هر چه بقضا تقدیر باشد اعتماد بر فضل حق
تعالی باشد لطیفه دو گروه بر دو کس حسد بردند ایشانرا منز
لت داد و دو گروه حسد بردند ایشانرا پیش او بخدمت بداشت
ملائکه آدم را حسد بردند و عداوت نمودند اَتَجْعَلُ فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا
ملک تعالی آدم را رفعت داد و ملائکه را بخدمت او فرستاد و
خَرُّوا لَهُ سُجَّدًا لطیفه چون است که بر زندان نجات داد شکر
کرد و آنرا بسیار یاد آورد و بر نجات از او بندگران شکر نکرد
و نیز یاد نیاورد جواب گوییم از بهر آنکه گفته بود که لَا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ
الْیَوْمَ اگر حدیث چاه کردی پشیمان بودی که گناه برادران بایادش

ن داده بودی و وعده خلاف کرده بودی که گناه برادران و گفته اند
اند که مؤمن در بهشت خدا را بهمه نام بخواند مگر غفور و رحیم و تواب و
رحیم از بهر آنکه چون این نامها یاد کنند گناه ایشان یاد آید نعمت
بهشت بر ایشان منغص گردد شرمساری پیش آید و در بهشت شرمساری
نیست ملک تعالی نامها را محو کند و از یاد ملائکه نیز ببرد لطیفه شیطان
میان فرزندان فرقت نهد آنکه عداوت و حسد ورزید پس شادی
کرد که من اینها را بکام خویش دیدم ملک تعالی ایشانرا بر داشت
و رحمت بدیشان داد و لعنت و قطیعت شیطان داد اِنْ نَزَغَ الشَّیْطَانُ
بَیْنِی وَ بَیْنَ اِخْوَتِی همچنین شیطان لعین عاصی را در بیهوده و وسوسه
افگند آنگه در معصیت افگند پس شادی کند که مؤمن را بکام خود
بدیدم الله تعالی بنده را بلطف و کرم بنوازد و با او صلح کند تا و
حشت و معصیت برخیزد و رحمت و مغفرت از او بماند و لعنت و
محنت بر او بماند لطیفه این کرم نگر که یوسف بر برادران کرد با
این همه جفا که اینها کرده بوده اند گفت لَا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ

و شما را بران گناهی نیست بلکه آن را شیطان در میان ما انداخته است
و گناه شیطان بیشتر بود که نزغ الشیطان مثال این قصه آنست
که کودکی چیزی بشکند بترسد که مادر بزند و مادر خواهد که دل کودک را
خوش کند گوید جان مادر دل مهوا مدار که آن نه تو کردی فلانی کرد
بنها با یوسف همان کردند و بوقت عتاب کردن زاری کردند یوسف
گفت آن شما نکردید بلکه شیطان کرد ملک تعالی در قیامت هم
آن کند که عاصیان عفو کند و رحمت بر دانچه کرده باشد با شیطان
حوالت کند که اِنَّ الشَّیطانَ لَکُم عَدُوٌّ مُبِین قصه پس یعقوب
با یوسف چهل سال و بروایتی هشتاد سال به بود با مراد و جمعیت
خاطر و بعضی گویند بیست چهار سال الکه یعقوب را وحی آمد بر خبر و زیا
رت آبا و اجداد خود رو که ارواح ایشان بتو مشتاقند یعقوب را
کراهیت آمد که با یوسف بگوید که مرا خبر مرگ آمده است مبادا
که اندوه ناک گردد گفت جان پدر مرا دستوری ده که زیارت
گور آبای خویش را دریابم امکان دارد که یک بار دیگر بهم رسیم

فرزندانش گفتند یا پدر ما را که تو پیروی یوسف از ما انتقام کشد
عذر ما را از او بخواه پدر گفت با یوسف نگر که قصه برادران
از سر نکبری و کینه توزی یوسف گفت قَالَ مَعَاذَ اللهِ بعد از
انکه عفو کردم باز سر عقوبت نگردم یوسف را وصیت کرد که تا
نزد آبای خویش آورند پس یعقوب را کار رسانی تمام شده
به بیت مقدس رفت و بزیارت گور پدر رفت جماعتی را دید که
گوری کنده بودند و فرشش حریر و دران گور سبزه و مشک
و عنبر بسیار دران ریخته و بهشت و ریاحین از ریاض بهشت دران
گور گشاده و دران ریاض نعمت الوان آراسته و مرغزارها
سبز و در هر مرغزاری هفتاد هزار قبه از زبرجد و در هر قبه
هزار قصر آراسته و رضوان قدحهای شراب طهور در دست
و میگفتند که کی باشد که ما مهتر خود را ببینیم یعقوب چون برسید
بر ایشان سلام کرد و گفت شما کیانید و این گور از آن کیست
گفتند ما فرشتگانیم و این گور ازان بنده ایست که الله تعالی از آن

بنده خشنود است او گفت دستوری دهید تا من در روم و
این بستانها را تماشا کنم یعقوب گفت بالله و قدم در انجا نهاد
ملک الموت را دید جامی را دید بر دست گرفته در بیمار سبد گفت
یا یعقوب مانده شده اثر ماندگی در تو پیداست شربتی بنوش تا
که ماندگی از تو بدر رود گفت نیک آید بستد و بخورد و در ساعت
بیفتاد گفتی هرگز زنده نبود و شکستگان از او دور شدند و
شستند و کفن کردند و بر او نماز کردند عیص که برادرش بود فرا
رسید و در حال جان بداد و هر دو را در یک گور دفن کردند و عمر
هر یک صد و بیست سال بود و هر دو با هم بودند عاقبت بهم رفتند چو
یعقوب را مرگ امد منادی از زبان سر یوسف آواز داد که اعظم
الله اجرک من یعقوب و قال یوسف رب قد آتیتنی من
الملک عجب از مرگ که ختم همه کارها مرگست و اگر نبی و اگر ولی
کذلک الشریف الوضیع و غیره چونکه عاقبت همه کارها مرگست
بهترین همه کارها کار سازی آخرتست پس چون یوسف را کار ولا

یت راست شد خواست که از محنت دنیا آزاد گردد از ملک مرگ
خواست توفنی مسلما جبرئیل آمد که بمرگ شتاب مکن هنوز وقت
مرگ تو نیست پس چهار سال دیگر بزیست انگاه او را مرگ آمد
و در آسمانها هیچ فرشته نماند که بر او نگریست پس جبرئیل تابوتی از زر
خام و گویند از زمرد بیاورد و ملک تعالی فرمان داد رود نیل را
تا خشک شد و یوسف را در آن دفن کردند و باز روان شد
تا کسی را دست بدو نرسد تا وقتی که موسی علیه السلام قوم را
گفت از مصر بیرون مروید تا آن تابوت را با خود نبرید انگاه آن
تابوت را بیرون کردند تا آنجا که گور آبای اوست دفن کردند و نیز گویند
که اندر آن وقت او را در تابوت آبگینه گرفتند و بر سر گرفتند
و بشام بردند و به نزدیک ابراهیم علیه السلام بنهادند اصحاب فضل
اللطایف بعون الله تعالی یوسف دعوی کرد و حاجت خواست
ملک تعالی او را بکرم خود بداد و بکرم و لطف خود از ما دریغ
اشت و ما رنجو است بداد و اما الذین قال انت ولی و

وبرابد و ترا بنزد باد نَحْنُ أَوْلِيَاؤُكُمْ وَأَمَّا الْحَاجَةُ
قَالَ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا تا خواستند الخ حاجتی که داشتند گفت
يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا ابراهیم الطیب با خلف از زوال ایمان بتر
سید وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ یوسف با حشمتش بترسید گفت
تَوَفَّنِي مُسْلِمًا سحرهٔ فرعون از هیبت بترسیدند رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا
صَبْرًا حضرة محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم با وجود قرب و منز
لت از عاقبت کار بترسید گفت مَا أَدْرِي مَا يُفْعَلُ بِي وَلَا بِكُمْ
جبرائیل علیه السلام روزی نزد حضرة محمد مصطفی صلی الله علیه و
آله وسلم آمد و بنشست و سخن در تفکر بود رسول الله پرسید
که یا جبرئیل ترا چه رسید گفت یا سید کاینات از آن روز که وا
قعهٔ ابلیس افتاده است همه فرشتگان در ترس و وهم اند از
عاقبت کار خود میترسند و همه روزه بدعا میخواهند که رَبَّنَا لَا
تُغَيِّرِ السَّمَاءَ وَلَا تُبَدِّلْ دِينَنَا ای عجبا که همه از عا
قبت کار خود میترسند و تو با صد هزار معصیت نمیترسی والعن

نخستین

شبی و ندانی عاقبت کار تو چه خواهد بود و مولانا فتح الله کاشی علیه الرحمة
در تفسیر خود آورده که ابو حمزهٔ ثمالی از ائمه هدی علیه الصلوة والسلام
روایت کرده که یعقوب علیه السلام صد و چهل شش سال عمر داشت
در حینی که بمصر آمد صد سی ساله بود و در پیش یوسف هفده سال
بماند و از ابو عبد الله علیه السلام مرویست که یوسف دوازده ساله بود
که در بند و زندان افتاد و هفده سال در زندان مکث کرد و بعد از
آن که در زندان بیرون آمد هشتاد سال بزیست پس عمر مبارکش
صد و ده سال باشد و در بعضی تفاسیر آورده اند که چون بیست سال
از وفاة یعقوب برآمد یوسف پدر خود را در واقعه دید که با او میگفت
یا یوسف مشتاق لقای توام بشتاب که تا سه روز دیگر پیش من
آیی یوسف چون از خواب در آمد برادران طلب کرد و وصیتها فرمود
و یهودا را ولی عهد خود ساخت و فرزندان را به او سپرد و بعد از
سه روز بروضهٔ وصال انتقال فرمود بعد از وفات اهل مصر را
نزاع کردند که ما را مجلا خود دفن میکنیم پس نزدیک بود که کار بمقاتله

رسد پس قرار دادند که او را در رود نیل دفن کنند تا آب که بدو
گذر کند و هر محلی که میرسد برکت و خیر در آن محل برسد چون موسی
مبعوث شد او را از آنجا بیرون آورد و در مقبرهٔ ابا و اجداد خود
دفن کردند والله اعلم

قصهٔ موسی علیه السلام

روایت کرده اند که یوسف را پسری بود نام او مصعب بود
یوسف بر تخت مصر پادشاه بود بعد از آن شیطان لعین مردم را از راه
ببرد و بت پرستی کردند و مصعب را فرزندی بود نام او ریان
بن ولید بن المصعب بت پرست و متکبر بود و اهل مصر او را فر
عون گفتند تا بجایی رسید که دعوی خدایی کرد و در روایت
آورده اند که فرعون در وقت یوسف بود تا بوقت موسی چهار
صد سال بود و در روایتی در جمیع خراسان قحط افتاد و در ملک برخار
زان بود و فرعون از شهر بلخ بود قصد مصر کرد و سیر فرمود تا بیوش
رسید و در آنجا ماما را بدید ماما گفت از کجا می آیی و بکجا میروی
فرعون گفت از بلخ می آیم و بمصر میروم که در آنجا نرخ ارزانست

تا در میان این هفت ربض کوشکی برآوردند و در میان کوشک
قصر برآوردند که بالا هفتصد گز بود و ستونهایش ابتنا کردند و چهار
دیوار از سنگ مقناطیس که آهن رباست بفرمود تا تختی از فولاد
و آهن بساختند آنکه او را در آن قصر درآوردند و از هر سوی
آن تخت را بوارش بخود کشید تا آن تخت در هوا معلق بماند
آنکه فرمود فرعون علیه اللعنة ریش خود را مروارید بافت و کلاه
دو شاخ بر سر نهاد و بر آن تخت نشست و مردم را گفت
باید و مرا خدمت کنید مردم آن ملعون را خدمت کردند و هر چه خواستی
بیافتی تن درستی و نعمت و شادکامی بعد از آن دعوی خدایی
آغاز کرد و گفت أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى یعنی من خدای شمایم
مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرِي یعنی من نشناسم شما را بجز از
خویشتن و چون که دعوی خدایی کرد رود نیل از رفتن باز ماند
همه مردم جمع شدند و گفتند اگر تو خدایی رود نیل را روان گردان
لشکر را فرمود تا برنشستند و خود برنشست و هفتصد هزار

هزار سوار با او برنشستند چون یک فرسنگ راه برفتند صد
هزار سوار را گفت شما اینجا باشید هر چند میرفت صد هزار سوار
را میداشت تا بجایی رسید که هیچ کس با او نماند چون تنها بماند بغار
رفت و از فتراک اسب توبره و پلاسی بگشاد و در پوشید و غلی
بیرون آورد و بر گردن نهاد و بر گردن نهاد و بعد از آن سر بر
سجده نهادن و گفت بار خدایا من میدانم که تو خدایی بر حقی و من بر ظلم
ولیکن من دنیا را اختیار کردم و بر آخرة برگزیدم هر چه مراد دنیاست
بده و در آخرة هر چه خواهی بکن که من در آخرة هیچ نخواهم فرعون
در مناجات بود که مردی بیامد بر در غار فریاد برآورد که تو کیستی
بتظلم آمده ام فرعون گفت چه جای ظلم است گفت حکمی که بر من ظلم
میرود گفت بگو تا بر تو چه ظلم میرود و چه حکم کنم و ظلم از تو بردارم گفت
چگویی در حق بنده که سر از فرمان خداوند خویش بر دارم گفت
تو چه گویی بیرون برد و خداوندش او را نیکو دارد و آن بنده فر
مان خداوند نبرد جزای او چه باشد گفت او را

درین

درین رود نیل غرق کنند که این فتوی از او طلب که جبرئیل علیه السلام
بود گفت اکنون مرا خطی بده فرعون گفت دوات و قلم ندارم جبرئ
یل گفت من دارم کاغذ پیش او برد فرعون بر آنجا بنوشت که هر
بنده که فرمان خداوند خود نبرد و گردن از فرمان خداوند خود بیرون
نهد و خداوندش او را نیکو دارد جزای او آن باشد که در رود
نیلش غرق گردانند جبرئیل علیه السلام آن خط از دست فرعون
بستد و نگاه میداشت تا آن روز که وعده رسید کار با فتو
ی کرد اما چون فرعون از آنجا بیرون آمد رود نیل بقدرت حق
سبحانه و تعالی بفرمان او گشت اگر گفتی برفتی و اگر گفتی بایستادی
و اگر خواستی بر بالا رفتی و اگر خواستی بزیر رفتی پس رو بقوم
کرد و گفت أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهٰذِهِ الْأَنْهَارُ یعنی ای
قوم ملک مصر مراست و این رود نیل مراست و در فرمان منست
چون مردم مصر چنین حالی بدیدند زبان به ثنای او بگشادند و او را
می ستودند تا آنگه که بکوشک خویش باز آمد و کوشک او آنجا

که این ساعت او را عین الشمس خوانند و در آن جا چهار ستون بنا کرد
و بر هر ستونی ناودانی نهادند و آب از آن چشمها در آن ستونها
رفتی و از آنجا در آن ناودان رفتی و در صحرا روان شدی و الله
تعالی از آن دو درخت بیافرید از یک درخت روغن زیت رفتی
که هر جا بمالیدندی بیمار شفا یافتی اگر دعوی خدایی آغاز کرد در زمانه
اش آن بود شبی بخواب دید که آن دو درخت بهوا بر آمد و هر چه در
صحرا بود از مردم وغیره در زیر برگ خود گرفتی چون از خواب بیدار
شد منجمان و جادوان را جمع کرد و گفت من چنین خوابی دیده ام تعبیر
ش بگویید گفتند فرزندی از بنی اسرائیل در وجود خواهد آمد که ملک
تو بر دست او خراب گردد و ملک بر دست او قرار گیرد و از بهر ایشان
بمیراث بماند پرسید که این فرزند که میگویید در شکم مادر است یا نه گفتند
اکنون از صلب پدر برحم مادر قرار میگیرد بفرمود تا موکلان برگماشت
تا هیچ کس با زنان صحبت نکنند تا سه شبانه روز هیچ کس را زهره آن بود که
گرد عیال بگردد اما فرعون را ندیمی بود عمران و زنی داشت بوحایه و ویرا

دو فرزند بود از عمران دختر و پسر پسر را هارون نام کرد و دختر را مریم
آن شب الله تعالی قضا را حکم کرده بود و عمران بر بالین فرعون بود و
و بوحایه در خانه خود نشاطی در دلش پدید آمد چنانکه بی صبر و بی آرام
شد و هم پس عمران در دلش بخت شد برخواست و از خانه بیرون شد
و بر در سرای فرعون رفت چون بدر سرا رسید در را گشاده دید بعلم
الله تعالی و آنها که آن شب پاسبان و دربان بودند ملک تعالی خواب را
بر ایشان گماشت تا همه در خواب شدند بهر دری که بوحایه رسیدی بفرمان
حق سبحانه و تعالی از هم گشاده شدی تا بوحایه پیش تخت فرعون لعین
رسید عمران را دید ایستاده عمران چون بوحایه را بدید از شهوت
بیقرار شد بر آنجا صحبت داشتند و باهم جمع شدند بوحایه بموسی
باردار شد و باز گردید دیگر روز منجمان گفتند قضا کار خود کرد
بودنی بود فرعون گفت اگر این راز دانستم کرد باری از شکم مادر
رد کنم بعد از آن بفرمود که هر فرزندی از بنی اسرائیل در وجود آید
بکشند و پدرش را از سرای فرعون بیرون کنند و در بغض او

آمده است که گفتند ای فرعون فرزندان بنی اسرائیل را بکشیم و بزرگان را
بمیرند پس خدمت ما که کند اینها باید که روزگار ما را کار کردند و عادت شان
چنان بود که هر قبطی یکی از بنی اسرائیل را اسیر گرفتی و نام آن قبطی بر
بنا گوش بنی اسرائیل نوشته بودی پس فرعون حکم کرد که تا سالی بکشند
و سالی نکشند آن سال که نمیکشتند هارون در وجود آمد و آن سال که
میکشتند موسی در وجود آمد اما چون نه ماه برآمد حمل مادر موسی چنان بود
که هیچ کس ندانستی که او باردار است چون وقت بار نهادن بود گفتند
چه کنیم که موکلان بخانهای بنی اسرائیل رفتند و دست بر شکم اینها
مالیدند و اگر آبستن بودی پیدا بودی هم چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود
خبر میدهد یُذَبِّحُونَ اَبْنَاءَکُمْ وَ یَسْتَحْیُونَ نِسَاءَکُمْ و در بنی اسرائیل
هیچ بلا سخت از این نبود و یکی دیگر آنکه دست بر شکم زنان مالیدند
روزی مادر موسی نان می پخت درد زادن او را گرفت فرزند
نرینه بزاید با جمال و ملاحت در ساعت موکلان بر در سرا آمدند
مادر موسی درماند و در حال او ندانست با خویشتن گفت که فرزند

خود را در این تنور اندازم بهتر که مردمان او را بکشند روانی
مادر موسی را بر داشت و در تنور انداخت و سر تنور را بنهاد مو
کلان چون از فرزند زادن شنیدند بیرون شدند مادر موسی
بگریست که این چه بود که من کردم فرزند خود را در آتش انداختم اکنون
استخوانها را بیرون آورم و در جای دفن کنم بیامد و سر تنور را بر
داشت موسی را دید نشسته و با آتش بازی میکرد و دست
و ریحان در دست گرفته چون فرزند خود را چنان دید شکر خدا
بجا آورد و سر بسجده نهاد بعد از این موسی را از تنور برآورد
و بر کنار خود گرفت هاتفی از گوشه خانه آواز داد که او را شیر ده
و مترس و تابوتی بساز و بقعر بینداز و موسی را در آنجا نه و بدریا انداز
که ما او را به تو باز رسانیم و او را از جمله پیغمبران مرسل گردانیم
وَ اَوْحَیْنَا اِلٰی مُوسٰی اَنْ اَرْضِعِیْهِ مادر موسی چون بشنید
ندا از هاتف غیبی شنید به طلب درودگر بیرون آمد نزد نجار شد
گفت مرا تابوتی می باید چنانکه تابوت مردگان دیگر گفت تا بسیر

۱

دارم در آنجا نهم ناباری اگر هلاک کردم من نه بینم درو دگر گفت
تو آنجا باش تا من بیایم برخواست و نزد فرعون رفت چون نز
د فرعون رسید ملک تعالی او را گنگ گردانید از سخن کردن
عاجز شد فرعون گفت او جاسوس است او را بکشید او را بر اندند
و بکشتند مادر موسی اهر چند انتظار کشید آن درودگر نیامد نزد یک
نجار دیگر رفت او نیز قصد کرد تا بفرعون بگوید در رفتن در چاه افتاد
و همه اندامش در هم شکست با خود گفت اگر خلاص کردم تابوتی به
سازم و هیچ مزد نستانم الله تعالی او را از آن ورطه خلاصی داد
صندوقی بساخت سه ارش و نیم بالا و یک ارش پهنا و گویند
جبرئیل بیامد بر صورة درودگر و آن درودگر بدوش گرفته
مادر موسی او را نخواند جبرئیل برفت و تابوتی بساخت پس مادر
موسی موسی را در تابوت نهاد و بقیر بیندود و قفل بر نهاد و بدریا
انداخت و این رود نیل بود و شاخ رفتی یک شاخ بسرای
فرعون رفتی و شاخ دیگر بسوی آسیه زن فرعون چون تابوت را

در آب

و در آب انداخت آب تابوت را در ربود و می برد تا بدان شاخ رسید
که بسرای فرعون رفتی چون به بر جهتها انهین رسید که آب از آنجا بسرای
فرعون رفتی جبرئیل آمد و انهار را بر داشت تابوت در رفت
مادر موسی فریاد بکرد که این چه بود که من کردم بدست خود فرزند
را در دهان ماهی انداختم در ساعت ندا شنید وَلَا تَخَافِی
یعنی مترس و دل فارغ دار که فرزند ترا بتو باز رسانیم پس فرعون
و زنش آسیه نشسته بودند بر منظر و تفرج رود نیل ناگاه دیدند
تابوتی پیدا شد بانگ زدند که بگیرید فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ خدمت
کاران بدویدند و آن تابوت را بگرفتند و نزد فرعون بردند هر چند که در
که سر تابوت را بگشایند نتوانستند گشودن دانستند آسیه فراز رفت
و گفت بسم الله الرحمن الرحیم در ساعت قفل گشاده شد آسیه
سر صندوق بر گرفت موسی در روی او بخندید آسیه عاشق
روی موسی شد ملک تعالی محبت خود را بر موسی انداخت تا هر که
او را دید او را دوست داشتی قوله تعالی وَأَلْقَیْتُ عَلَیْکَ

۱۸/۳

مَحَبَّةً مِنِّي پس آسیه فرعون را گفت ما را فرزند نیست بیا تا او را
بفرزندی برگیریم قُرَّةُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ فرعون گفت او را بباید کشت
که ابن که دولت ما بر سر او خواهد رفت و آنکه کاهنان گفته اند
این خواهد بود جلاد را بخواند و بفرمود تا او را بکشند آسیه در شفاعت
آمد که کشتن او در دست تست و هر وقت توان کشت اگر از او ادبی
سر زند که موجب کشتن باشد پس فرعون در کشتن او تاخیر کرد و
پس دایه را طلب کرد تا او را شیر دهد هر دایه که آوردند موسی پستان
هیچ کس را قبول نمیکرد وَاسْمُهُ مُوسَى لِأَنَّهُ أُخِذَ بَيْنَ الْمَاءِ
وَالشَّجَرِ الْمُوُ مِنْ هُوَ الْمَاءُ وَالسَّاءُ هُوَ الشَّجَرُ پس مادر
موسی خواهر موسی را آنجانی گفت برو و نگاه کن تا مگر از او خبر رسد
که بطاقت گشته ام تا به بینم از ملک تعالی چه آید خواهرش از پی
او برفت تا ببیند که چه میشود دید که آسیه هر دایه که آورد موسی
شیر او را نمیخورد و در روایت آمده است که چهار صد دایه آور
دند موسی پستان هیچ کس را نمیگرفت خواهرش گفت من شما را

دایه بیارم

دایه بیارم که او را شیر دهد و او را کفایه کند و نیک نگاه دارد گفت
نیک بود پس خواهر موسی نزد مادر رفت و گفت ما را سعادتی
رو نموده است که برادرم شیر هیچ کس نمیخورد و تمام قصه با مادرش
بگفت مادر موسی بر سر فرعون رفت موسی را برابر او عرضه کردند
قبول کرد پستانش در دهن برد و بهر دو دست بگرفت و از شادی
نعره بزد مادر خود را بدست گرفت و از ملک تعالی قوت خواست
تا آن نرمک بکوشش مادر موسی گفت مگر فرزند تست گفت نه ولیکن شیر
من خوش مزه است که بر هر کودکی که عرضه کنم بخورد پس آسیه بشارت
بردند که این کودک شیر این زن را بخورد آسیه شاد شد و مادر
موسی را بخواند و لطفهای بسیار کرد و گفت ترا نزدیک ما باید بود
تا این کودک را نگه داری و شیر دهی گفت نتوانم بودن که کودکان
ضعیف دارم و بیچاره اند آنها را نتوانم گذاشت آسیه گفت راست
گفت مادر موسی را درم و دینار دادند و جامه و خلعتهای فاخر دادند
تا او را نگاه دارد و بخانه خود فرستادند قوله تعالی فَأَصْبَحَ فُؤَادُ أُمِّ

فَارِغًا

لطیفه الله تعالی چهار کس را چهار چیز وعده کرد و مر آن را بر محنت نهاد
اگر در محنت بسیار ماندند آخر بموعود خود رسیدند موسی را نبوت وعده کرد
مر آن بر محنت نهاد و هر چند که در محنت بسیار ماندند آخر به نبوت رسید وَجَا
عِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ یوسف را مصر وعده کرد و لیکن مر آن را
محنت بر نهاد اگرچه محنت بسیار کشید آخر مراد تمام رسید و ملک مصر یافت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فتح مکه و قهر اعدا را وعده داد
و مر آن را بر محنت نهاد اگرچه محنت بسیار کشید آخر مراد رسید و فتح و نصرت
یافت قوله تعالی وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ مؤمنان را
نیز بهشت وعده داد و مر آن را بلا و اندوه نهاد قوله تعالی وَإِنْ
مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا آخر الامر بوعده گاه رسید قوله تعالی
جَنَّاتُ عَدْنٍ يَدْخُلُونَهَا قصه چون مادر موسی موسی
را بدریا انداخت محنت بر مادر و پدر زیادت شد از بهر آنکه مو
ج دریا فراوان بود و ماهی در دهن باز کرده و نهنگ تابوت موسی قصد
کرده و شب در آمد و در آمده مادر از بهر او گریان و پدرش از بهر او

نالان از ملک تعالی ندا آید که اَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا هم چنان باشد
حال بنده در روز مرگ اندوه و محنت او زیاده گردد از
مادر و پدر جدا مانده و از دنیا میان ماران و موران و کژدمان در
آمده در گور گریان و دوستان از بهر او نالان ندا آید که ای بنده
این همه چیست که نزدیک ما میایی اَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَ
أَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ و هم چنین در قیامت بندگان از جزع و اندوه
بیهوش گردد و لبها خشک گردد و فریاد و فغان بر انگیزانند از
ملک تعالی ندا آید که یَا عِبَادِ لَا خَوْفٌ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ وَلَا أَنْتُمْ
تَحْزَنُونَ لطیفه فرعون هشتاد کودک را بکشت شاید که مو
در میان باشد و حکم الله سبحانه و تعالی چنان بود که موسی در امان باشد
لاجرم وی را از لجه بر تابید و بر کنار فرعون نشاندند تا او را پرور
ند تا عالمیان بدانند که حکم ماست ای فرعون او را میجستی تا هلاک
کنی اینک آمده نزدیک تو برخیز و کمر خدمت بر بند تا وقتی که بکمال
رسد و به ما پرورده آید و گفته اند آن تابوت را نخست به پیش

فرعون بردند نتوانستند گشادن گفت بشکنید هرچند سعی کردند نتوا
نستند از برای آنکه دوست درانجا بود و آن تابوت را بنده مهر بنام
دوست بود و مهری که بنام دوست باشد کس نتواند گشود و همچنین
که قفل دوست باشد كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ و بنده و مهر
بنام دوست باشد يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ
شیطان چون تواند او را از راه بردن و در خبر آمده است
که فرعون را دختر بود و علت زده بود چون تابوت موسی را بگشادند آن
دختر بنظاره تابوت رفت موسی را او نگاه کرد در ساعت علت از
او زایل شد این عجایب نگر دختر دشمن بنظاره دوست رفت
از علت پاکیزه شد هم چنین مؤمن نیز بمعصیت آلوده است ولیکن
در شبانه روزی سیصد و شصت نظر از الله سبحانه و تعالی بدل
مؤمن آید چه عجب که از گناه پاکیزه کرد و لطیفه فرعون گفت مرا ترسم
که این کودک آن پسر بود که زوال ملک من در سر او باشد آ
سیه گفت این را از سر بیرون کن که ما را از این پسر راحت خواهد بود
گفت

گفت ای آسیه نام او چه خواهی کرد گفت موسی وَجَدْنَاهُ بَيْنَ الْمَاءِ
همچنین ملک تعالی گفت مؤمن را نهادت وَعِبَادُ الرَّحْمَٰنِ اکنون نام و
کردم هُوَ سَمَّاكُمُ الْمُسْلِمِينَ همان نام که آن مستوره ضعیفه نهاد
هرگز باطل نگردد پس نامی که ملک تعالی نهد چگونه باطل گردد پس آسیه مادر
موسی را بخانه برد و نیکو میداشت و هرچه بایست بود میفرستاد
تا موسی بزرگ شد هم با صورت و هم با ملاحت آسیه مرد فرستاد
پیش یوحابه که فرزندم را بیار که مرا دیدار او آرزو هست و طاقت
شکیبائی نیست مادر موسی موسی را برداشت و نزد آسیه برد
آسیه او را بنواخت آنگه در کنار فرعون نهاد فرعون ریشی بزرگ
داشت موسی ریش فرعون را بگرفت و بدست دیگر طپانچه بر بناگو
ش فرعون زد که روی او برگشت و موی ریش او را بکشید و پاره
بکند و دیگر مشتی بر سرش زد و گویند چوبی داشت و بر سر
فرعون میزد فرعون گفت این آن کودکیست که کاهنان مرا گفته
اند که دشمن تو خواهد بود بفرمود تا جلاد را حاضر سازند تا او را

هلاک کند آسیه گفت چرا هر دم ترا رایی دیگر پیش می آید تو چندین
هزار کودک را بکشتی که من دران سخن نگفتم و این کودک را بنده
بار بمن بخش بفرزندی اکنون هر زمان پشیمان می شوی فرعون گفت بدرستی
که ازو دشمنی ظاهر شد آسیه گفت او کودکی کرد نه دشمنی اگر خواهی
که بدانی که نادانست بفرما تا طشتی پر از یاقوت سرخ کنند و یکی
را پر از آتش اگر دست بیاقوت برد دلیل بود که این حرکت بعمد کرد
و اگر دست بآتش برد دلیل نادانی باشد و بدانکه هر کز یاقوت
از آتش باز نداند دوست را از دشمن نداند بفرمود دو طشت
یکی از آتش و یکی را از یاقوت سرخ بیاوردند و در پیش موسی نهادند
موسی قصد کرد که یاقوت را بردارد ملک تعالی امر کرد بفرشته
ها کو نیز جبرئیل را گفت دریاب بنده مرا و مگذار که دست بیاقوت
برد موسی دست بآتش برد و در دهان نهاد دست و زبانش
سوخته شد و ازان بود که وقتی سخن گفتی زبانش گران بودی
تا وقتی که رسالت یافت از حضرت درخواست [illegible] واحلل عقدة

من

مِن لسانی یفقهوا قولی ملک تعالی لکنت از زبان او بر داشت سبب
فرعون نیز دست ازو بداشت و چون بکمال رسید مردم مصر او را بزرگ
میداشتند و فرعون نیز وی را دوست داشتی و هر گاه که موسی بر نشستی
ده هزار غلام زرین کمر و یراقها بجواهر مرصع کرده با او بر نشستی
فعلی زشت تر نبود فرعون را که موسی با او کرد اگر این حرکت کسی دیگر
کردی با بنده خود زشت بودی حاضر با کسی که دعوی خدایی کند آخر
معلوم کرد که بقصد نکرد بنادانی کرد عفو کرد تا بدانی که گناهی که با قصد
نباشد اگرچه زشت باشد عفو کرده شود روایت مختلف است
در سوختن دست و زبان بعضی گفته اند که دست و زبان نسوخت
و بعضی گفته اند دست نسوخت و زبان بسوخت و بعضی گفته اند دو
بسوخت و بعضی گفته اند هیچ کدام نسوخت اما آنکه هیچ کدام نسوخت و سخنی
که نور عجب خدا خواستنی بودن و زبانی که راز دار ملک تعالی خوا
ستنی بودن بآتش فرعون نسوخت این عجب نکر دستی که در او نور
حجت خدا باشد و هنوز نبوده و زبانی که راز دار ملک تعالی خواستی

بودن و هنوز نابوده باشد تا آتش فرعون نسوخت دستی که پنجاه سالها
است که اثر معرفت ملک تعالی بر او بست و دلی که پنجاه سال است
که محل سر خداوند است و زبانی که بحر شهادت است با آتش دوزخ
چگونه سوزاند اما انکه هر دو بسوخت ریش فرعون میکند تا بدانند که
این کودک است که زوال فرعون در دست او خواهد بود آتش دست
و زبانش میسوخت تا فرعون بداند که این آنست تا حکمت خداوند
پدید آید اما انکه دستش نسوخت آن بود که موسی بدست صلابه
کرد و طپانچه بر او زد زبانش از آن بسوخت که فرعون را پدر خواند
و به برکت صلابه که فرا دست رسید نسوخت فرعون موسی را
بفرزندی گرفت و موسی را جنان بایست که با فرعون طعام خورد
انگه حق نان و نمک افتادی و از کرم ملک تعالی کی سزد که نان
و نمک خورده باشد او را هلاک کنم پس دست بسوخت و مجرو
ح شد تا هر گاه که فرعون خواستی که موسی با او طعام خورد بسبب
آن جراحت نتوانستی خوردن قصه وَ دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَى

حین

حِينِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا روایتست که چون موسی بزرگ شد چنانکه
چون فرعون برنشستی موسی با او برنشستی وقتی فرعون برنشسته بود و
موسی خبر نداشت چون خبر یافت بر اثر او همی رفت در میان شهر دو مرد
را دید یکی بنی اسرائیل سامری نام و یکی قبطی از نزدیکان فرعون و گویند
که خباز فرعون بود هر دو باهم خصومت میکردند قبطی بنی اسرائیل را خوا
ری میکرد چون موسی را بدید فریاد برآورد موسی با قوت بود خواست
که او را از دست قبطی برهاند قبطی فرمان نمی برد و میگفت باید که هیزم
بمطبخ بدرت برد باید که این بر او موسی تند شد و مشتی بر قبطی زد
در ساعت بمرد موسی بنی اسرائیل گفت بگریز که کار افتاد موسی بگریخت و
هیچ کس ندانست که این که کرده است ناگاه یکی را دیدند از معتبران فر
عون که کشته اند بر سر راه انداخته اند این قصه را بفرعون بگفتند
که بنی اسرائیل دست برآورده اند و یکی از ما کشته اند و بر سر راه انداخته
و اگر این را فرو گذاری ایشان دلیر گردند و ما بر ایشان برنیاییم فرعون گفت
طلب کنید تا که کرده است تا هلاک کنیم که اگر ندانیم قصاص تو این کرد فرعون

اگرچه کافر بود اما عادل بود و سخی بود و کار داری نیکو کردی پس موسی
دیگر روز همان وقت باز همان بنی اسرائیلی را دید که همان قبطی دیگر او را
گرفته بود و میزد موسی قصد اسرائیلی کرد و گفت تو هر روز بدین وقت
چرا بیرون می آیی بهامری بترسید که مبادا او بر امشتی زند و هلاک کند
از بهر آنکه موسی را دیده بود گفت أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا
بِالْأَمْسِ یعنی میخواهی که مرا هلاک کنی هم چنانکه دی روز آن مرد را بکشتی
جباری خواهی گرد در زمین که هر روز یکی را بکشی آن قبطی چون از
بشنید بدانست که آن قبطی را موسی کشته است در ساعت پیش فرعون
رفت و قصه بگفت فرعون گفت بگیرید و بیارید تا قصاص کنیم شخصی بود
از نزدیکان فرعون گویند خواهرزاده فرعون بود و گویند برادرزا
ده اش بود ولیکن مومن بود و چهارصد سال بود که ایمان آورده
بود و پنهان میداشت و کسی ندانست که او مومن است چون
از فرعون این سخن بشنید زود بدوید و موسی را خبر کرد که ای
موسی زود بگریز که کسان فرعون طلب تو می آیند که ترا بگیرند و هلاک

کنند

کنند وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعَى موسی چون این سخن
را بشنید بترسید و دانست که فرعون قصاص را فرو نگذارد اصلا پیش
شعیب در مدین شنیده بود و از مصر تا مدین هشت روزه راه بود
موسی نه ستور داشت و نه زاد و نه توشه و نه راه دانست بیکم
گرسنه و پا برهنه چنانکه در دلش می آمد میرفت چون فرو ماند و بعضی
گویند یکماه راه بود عاجز شد و راه نمیدانست ملک تعالی فرشته
را بفرستاد بر مثال سواری زبردست چون بموسی رسید موسی
از او راه پرسید او گفت بر اثر من بیا موسی بر اثر او رفت گرسنه
و پا برهنه چون سخت تشنه شد برگ درختان میخورد تا بمدین رسید
وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ موسی چاهی دید که گوسفندان را از آن چاه
آب دادندی و ده دلو در آن چاه بود که به بیست مرد بر کشیدندی و سنگی
هم بر آن چاه بود که هم به بیست مرد برگرفتندی موسی بر لب آن چاه رسید
قومی بسیار دید بر سر آن چاه جمع آمده بودند و گوسفندان خود را
آب میدادند قوله تعالی وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ

پس موسی آن زنان را دید که از دور استاده بودند و گوسفندان خود را
نگه میداشتند موسی ایشان را گفت چرا بر سر چاه نروید و گوسفندان را
آب نمیدهید گفتند ما را طاقت نیست که ما را آنجا گذارند که آب برکشیم صبر کنیم
تا اینها گوسفندان از آب میدهند اگر از گوسفندان اینها فضله ماند آن
فضله را بگوسفندان خود دهیم موسی گفت چرا با شما مردی نیست گفتند
پدری پیر ضعیف داریم و او نتواند آمدن که پیر است و طاقت ندارد
موسی پیش رفت و آن سنگ را از سر چاه دور کرد و دلوی آب برکشید
و در پیش گوسفندان ایشان ریخت تا همه سیر آب شدند پس موسی
از گرسنگی بی طاقت شد و چنان شده بود که دلهای او از بیرون
میتوان شمرد موسی بنالید بدرگاه قاضی الحاجات که الهی گرسنه ام طعام
میخواهم فَسَقَىٰ لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّىٰ إِلَى الظِّلِّ پس موسی بزیر سایهٔ درختی
رفت ایشان برفتند و گوسفندان را به پدر بردند حسن بصری گوید پدر این
دختران شعیب پیغمبر بود عبدالله عباس گوید که ایشان دختر شعیب پیغمبر
بودند برادرزادهٔ شعیب پدرشان [illegible] گوسفندان

فروکرد

فروکرد سیر آب بودند گفت امروز گوسفندان سیر آب اند دختران قصه
بگفتند شعیب گفت بروید و آن مرد را بیاورید تا او را طعام دهیم صفورا
برفت نزد موسی او را گفت ای جوان پدرم ترا میخواند تا ترا طعام دهد موسی
برخواست و با او برفت **لطیفه** این عجب نگر که موسی در بلاد
محنت فقر بود فرعون در عطا و نعمت و عظمت و عز بود موسی آن یک
نان خواست و فرعون از کبر أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ موسی مزدوری
میکرد فرعون دعوی خدایی میکرد اگر توانگری بهتر بودی حق سبحانه
و تعالی بدوستان خود دادی ملک تعالی هرچه نعمت بود در راه
دشمن نهاد و هرچه محنت بود در راه دوست نهاد موسی دختر
ان شعیب را منجر و ضعیف دید و خود را قادر دید راضی نشد تا کرم
بدان ضعیفان رحمت نکرد چه عجب اگر درماندگانیم و خدای عز و جل دست
گیر درماندگانست بفریاد درماندگان و بیچارگان و ضعیفان برسد
و رحمت کند و همه را بیامرزد **قصه** چون موسی از آب دادن فارغ
شد با سایهٔ درخت رفت خود را برهنه و گرسنه و وامانده و رنجور

شده دید با خود همی گفت انا المریض و انا الفقیر و انا الغریب
فنودی من اعلاوه یا موسی انت الغریب الذی لیس
و نعم الذی مثلی انیس و انت المریض الذی و نعم
لک مثلی رفیق و انت الفقیر و نعم لک مثلی حبیب
ندا آمد که موسی من دوست میدارم ترا پس درویش و غریب
باش آن پیغمبران در آرزوی یک قطره آب بودند و نیل در دست
فرعون بود و حضرت امام حسین علیه السلام و فرزندان و یاران در
آرزوی یک قطره آب بودند و رود فرات دست یزید و تابعان او
علیه اللعنة بود که صد هزار لعنت خدا بر یزید و تابعان او باد و هذه
الانهار تجری من تحتی موسی در آرزوی طعام گرسنه
افتاده و خزاین عالم در تحت تصرف فرعون دشمن در راحت
نازد و نعمت در نعمت بیفزاید و دوست در محنت میگذارد و محنت
بر محنت می افزاید روایت آمد که مسئله دیگر گوش کرد و قصه منفک
گردد دشمن در آرزوی قطره آب نباید و دوست که تشنه ما

بقا دوزخ فیها آورده اند که شعیب از شوق دیدار ملک تعالی چند
ان بگریست که نابینا شد تا سه بار ملک تعالی فرمود که یا شعیب اگر
چندین گریه بهر آن میکنی اگر از بیم دوزخ گریه میکنی ایمنت کردم و اگر از
بهر گناه گریه میکنی عفوت کردم و اگر مرتبه ثواب خواهی واجب کردم
و اگر حاجتی داری بخواه تا روا کنم شعیب گفت الهی از شوق
دیدار تو گریه میکنم گفت یا شعیب این آرزو از دل بیرون کن که مرا
نتوانی دید قصه صفورا گفت یا پدر ترا از مزدوری چاره نباشد
شد و مزدوری چنین باید که با قوت و امین است تا کار نتواند
کرد که مزدور چنین خوب نیست شعیب گفت تو قوت و امانت او را
از کجا دیدی صفورا گفت قوت آنجا که سنگی که پنجاه مرد برمی
گرفتند او به تنها برداشت و امانتش از آنجا دیدم که من از پیش
میرفتم باد جامه مرا در میکرد نخواست که چشمش بر من افتد گفت
تو بر اثر من بیا اگر راه بگردانم تو سنگی بینداز تا من بدانم که راه
کدام است پس شعیب موسی را خدمت کرد و احوال او پرسید موسی

هرچه رفته بود بگفت از اول تا آخر همه را نزد شعیب بیان کرد وانچه
رفته بود همه را بگفت قوله تعالی وَقَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ قَالَ لَا تَخَفْ
نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ یعنی چون موسی احوال تمام بگفت شعیب گفت
موسی را که مترس که رستی از آن ستمکاران پس شعیب گفت یا موسی اِ
نِّي أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَىٰ أَن تَأْجُرَ
نِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ یعنی شعیب گفت میخواهم که از این دو دختر یکی را بتو دهم تا از
برای من هشت سال شبانی کنی و اگر ده سال تمام کنی آن فضل تراست
وَاللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ و خدای تعالی بر ما گواه باشد چون
عقد بستند شعیب دختر را گفت درین خانه رو و چوبی بیاور که شبانرا از
چوب ناگزیر است گویند فرشته برصورت آدمی بیامده بود و عصا را
بشعیب بامانت داده بود دختر در خانه رفت ان را بیاورد شعیب گفت
این را بِنه و دیگر بیاور دختر در خانه رفت و آن عصا را بنهاد و هرچند
خواست تا دیگر را بردارد نتوانست آخر همانرا برگرفت و برآمد و بموسی
داد موسی بستد و گوسفند از او در پیش گرفت شعیب اندیشید که این عصا

نیست

امانت برخواست و براثر موسی برفت و گفت یا موسی عصا را باز ده
که امانت موسی گفت نه هم که عصا از منست با هم منازعت کردند آخر قرار
بآن دادند که هرکه اول مارا پیش آید این قصه با او بگوییم و هرچه او حکم کند بدان
راضی باشیم فرشته برصورت آدمی بیامد احوال بگفتند آن فرشته گفت این را
بر زمین نهید هرکه تواند برداشتن از آن او باشد موسی عصا را بر زمین
نهاد شعیب جهد کرد تا برگیرد نتوانست موسی دست کرد و عصا را برداشت
و روان شد و در روایتی دیگر آنست که شعیب موسی را گفت که درین
خانه رو و چوبی بردار تا ترا قوتی باشد موسی در خانه رفت و آن عصا را
برگرفت شعیب گفت این را بخانه بر و دیگر را بردار موسی از آنجا ببرد
تا دیگر را بردارد همان عصا بدست او آمد برگرفت و نزد شعیب برد شعیب
گفت نه گفتم که این را بگذار و دیگر را بردار دیگر باره آنرا آنجا ببرد و سعی
کرد تا دیگر را بردارد نتوانست همانرا برگرفت شعیب گفت باز همانرا آوردی
موسی گفت تا چند گویی دیگر را بردار عصا من اینست دختر را گفت
این شوهر تو بزرگ رسولی خواهد بود که مرا گفت آن عصا از سدرة المنتهی

است و آدم از بهشت با خود آورده بود و چون آدم از دنیا رحلت
کرد جبرئیل از او فا شعیب داد و او بموسی داد پس شعیب گفت یا موسی
تا گوسفند از انبغلان وادی نبری که در آن وادی اژدهایی است که
گوسفند را فرو برد و آن وادی آب و گیاه بسیار دارد و هرگز کسی
آنجا نرود از بیم آن اژدها پس موسی گوسفند را در پیش کرد گوسفند
بدان جا میل کردند هر چند موسی خواست که باز گرداند نتوانست تا عاقبت بدان
وادی رفت و سر در علف نهادند موسی عصا بر بالین نهاد و
تکیه زد ناگاه اژدهای عظیم روباو نهاد موسی چون آن را بدید بترسید
رو باز پس کرد دید عصا اژدهای بزرگ گشته و رو بدان اژدها نهاد
و در ساعت که با او رسید فرو برداشت و باز به جای خود رفت و همان
آن چوب شد و به جای خود رفت که بود ابن عباس گوید که وقتی عصا را
دستور شدی تا موسی برنشستی و درخت نو در آن او نهادی و چون آرزوی
آرزوی میوه ای شدی بر زمین فرو بردی در حال سبز شدی و میوه
بار آوردی و هر چه با جنس شدی و از او هر میوه آرزو کردی از آن

ونیت

درخت گرفتی و خوردی و چون آتش بایستی چشمه ای باز آن روان شدی
و چون شب در آمدی چون شمع روشنایی دادی و چون دلش بگرفتی با او
محدثی کردی و چون گله پراکنده شدی در حال گله را جمع کردی و چون
گرگ قصد گوسفندان کردی بصورت سگ شدی و با گرگ حرب کردی
تا چون موسی ده سال شبانی کرد جمع العطایا تحت قطرة
البلایا حق تعالی دانست که موسی با نبوت و منزلت خواهد بود او
را به بلا مبتلا شد چون شبانی و محنت غربت شبانی بود و کلیم شد
ای بندهٔ عاصی تو بی محنت و زحمت و بی طاعت و ریاضت با چندین گناه
و معصیت و نافرمانی جنت مطلبی هیهات هیهات که خواهی یافت
در خواب غفلت مانده و شرم از خدا و رسول خدا نداری و فرشتگان
مدام دم با مردم معامله کنند و حق سبحانه و تعالی با بندگان گنه کار مسامحه
کند ندیدی که شعیب دختر نداد تا موسی ده سال شبانی نکرد و حق سبحانه
و تعالی با بندگان مسامحه کند و هشت بهشت را بیک کلمهٔ توحید در
کنار تو می نهد که فاثابهم الله بما قالوا القصه چون هشت سال تمام

شد شعیب گفت یا موسی هرچه امسال ماده بود ترا باشد موسی عصا را
در آب انداخت گوسفندان از آن آب بخوردند آن سال همه ماده آو
ردند نهم سال گفت هرچه که گوسفندان آورند نر باشد ترا دهم آن سال
همه بچه نر آوردند موسی را گوسفندان بسیار جمع آمدند شعیب آخر خود را
بدو نیم کرد پس موسی آرزوی خانه کرد از شعیب دستوری خواست
و گوسفند از او در بخش[illegible] و روی بخانه آورد و بجانب مصر روان شد
بدان نیت میرفت که قوم خود را از مصر بیرون آورد چون پدر و مادر
و برادر و خواهر و یک زن هارون و یک زن یوشع بن نون مثلا
اینها را از جفای فرعون ملعون خلاص کند که ناگاه موسی در بیابان افتاد
و راه گم کرد و شبی تاریک بود و باران می‌بارید و زنش را درد زا
دن گرفت موسی هر چند آتش زنه را بر سنگ میزد و سنگ آتش نمیداد
فرمان آمد آتشها را که در معدن خود قرار گیرید که امشب شبیست که دوستی
که از دوستان بخود راه نمایم موسی چندانکه جهد کرد آتش بیرون
نیامد سنگ و آهن را بر زمین زد سنگ و آهن هر دو بسخن آمدند

سر...

که ای موسی تو بر ما چرا خشم آمدی که ما فرمان پادشاه مانیم
چون فرمان الله سبحانه و تعالی نباشد ما بیرون نتوانیم آمد یا عجبا آتشی
که در میان سنگست و آهن موسی را بران قدرت نیست آتش
معرفت که در دل مؤمنست شیطان را بران قدرت کی باشد
القصه شب در غایت تاریکی و سرما موسی فرو ماند و مضطرب شد
بر حال بی رفت آتشی از دور بدید که بر می آمد رو بعیال کرد که زمانی
صبر کن من از دور آتشی دیدم بروم تا مگر نشان راه بیابم و آ
تش بیاورم لَعَلِّی آتِیکُم مِنهَا بِخَبَرٍ شعیب موسی را بهشت سال
مزدوری گرفت چون موسی از عمل فارغ شد تدبیر سفر کرد ناگاه
و در شب متحیر شد پس نوری بدید از آن نور ندا آمد که لَا تَخَف
اِنِّی اَنَا رَبُّکَ هم چنین ملک تعالی عز بنده را باجارت گرفته است
که وَافعَلُوا الخَیرَ چون روز مرگ آید محنت بر او پیوسته گردد چنانکه
شب بر موسی تاریک شد و او را باران گرفت بنده باران
حسرت باریدن گیرد چنانکه موسی را گرگ در گله گوسفند افتاد ترا

نیز فرا رسد چون کرکس در مال تو افتد چنانکه موسی نور دید نیز از نزد فرستادن
و ملک الموت بمیر چنانکه موسی را ندا آمد که لا تخف موسی من را نیز ندا آمد
که ان لا تخافوا و لا تحزنوا لطیفه بدانکه آتش چهار است یکی نور
دارد و سوزش نه همچنانکه آتش موسی یکی دیگر سوزش دارد و نور نه
چون آتش جهنم و یکی دیگر هم نور دارد و هم سوزش چون آتش دنیا و یکی
دیگر نه نور دارد و نه سوزش در تن آدمی نیز چهار آتش است اول
آتش معده تا طعام نخورد نیارامد دوم آتش شهوت تا جفت را
نه بیند نیارامد سیم آتش حرص است تا درم نه بیند نیارامد چهارم آتش
شوق است تا دوست را نه بیند آرام نگیرد قصه پس چون موسی از
دور آتش بدید به قدم بآنجا رسید از آنجا که موسی بود تا طور سینا
سیصد فرسنگ راه بود چون آنجا رسید درختی دید و آن درخت
عناب بود از بن درخت تا سر درخت نور فرو گرفته بود و روشنائیش
چون آفتاب بود و سوزش نداشت موسی تعجب کرد نزدیک شد
تا او را بگیرد آن نور از او دور شد چون موسی دور رفتی آتش نزد

سی

یک آمدی و در میان درخت بجستی و شعله زدی تا بآسمان و دود
نداشت و سوزش نمیکرد و درخت هر زمان سبزتر شدی و آواز
تسبیح ملایکه شنیدی موسی متحیر شد و نمیدانست تا چه کند و منتظر بود
که شاید از درخت چیزی بیفتد و بر دارد هیچ ثمر نمی افتاد پاره ی خار
بر عصا بست و بر آتش نهاد و قصد کرد تا آتش بر خار افتد بر خار
نیفتاد آتش قصد بالا کرد موسی بترسید آتش باز گردید و در پس
درخت رفت یک سر بر درخت نهاد و سر دیگرش بر آسمان
نهاد و نور شعاع او بر آفتاب غلبه کردی موسی متعجب شد نه دل
بر میداشت و نه میتوانست آتش بدست آوردن در نظاره مدهوش
شد ناگاه ندا آمد که یا موسی موسی این ندا بشنید نزدیک بود که
که بند بند از هم جدا گردد بیفتاد و بیهوش شد هم چنین تا سه بار ملک
تعالی وی را تلقین کرد تا گفت لبیک از بی طاقتی نمیتوانست استاد
ملک تعالی سه فرشته را بفرستاد تا در قفای او استادند یکی از
راست و یکی از چپ موسی بایستاد پس ندا آمد که ای موسی فاخلع

[illegible] سلطان محمد [illegible] ۱۲۷۷



نعليك يعني نعلين را از پا بيرون كن كه تو بر جاي پاك استاده پس
موسى نعلين از پا بيرون كرد و از روي ادب باستاد لطيفه موسى مير
فت تا آتش آورد و خود را از تاريكي و محنت برهاند ندا آمد كه يا موسى
بطلب آتش آمده تا حال خود را نيكو كني و راه يابي و از محنه برهي ما را
مقصود از بنده اين است كه حال ايشان چون حال تو است از راه افتاده اند
و در تاريكي كفر مانده اند و در درياي ضلالت غرق شده اند و در دست
دشمن و شيطان مانده اند ما ترا بدان درماندگان پيغمبر ساختيم تا ايشان
بسبب تو راه يابند و از محنه كفر و ضلالت برهند موسى را در محنه و هم
عيال نگران بود امر آمد از حق سبحانه و تعالى كه از اينجا بمصر رود و با
دشمن مكابره كند تا موسى از مردم و هواي نفس بگذرد و از همه جدا گردد
تا بحق تعالى متصل گردد و آن حق سبحانه و تعالى آن مقام را مبارك
خواند قوله تعالى في البقعة المباركة آن بقعه مبارك بقعه بود
كه از فرعون گريخته بود نواخته بود حق سبحانه و تعالى شد و فرزند
شعيب بود كليم بي عيب بود محتاج نان شد هم از مهمان بود اگر كه

گوسفند

گوسفند در پيش گرفته بود و سگ در قفاي او بود اكنون جبرئيل
در پيش و نصرت الله سبحانه و تعالى در قفا و نيز گفت في ليلة مباركة
خوشا آن شبها كه عاصي بر گناه رو سياه بيك آب چشم مغفور گردد و بيك
آه سحرگاهي منصور گردد و بيك غم زيشان مسرور گردد از ملك تعالى
سلام يابد كه سلام هي حتى مطلع الفجر قصه پس
ندا آمد از حق سبحانه و تعالى كه فاخلع نعليك موسى عليه السلام
نعلين از پا بدر كرد ديگر ندا آمد كه وما تلك بيمينك يا موسى يعني يا موسى
آن چيست كه در دست راست داري حضرت الله تعالى بر آن دانا بود
وليكن خواست تا موسى را گويا گستاخ گرداند و شرم و دهشت از او
بردارد موسى گفت الهي عصاي منست گفت با وي چكني موسى گفت اتوكؤا عليها
وأهش بها يعني تكيه بر آن كنم و گوسفند از آن زنم و مرا بدين حاجت
بسيار هست كما ذكر تا ندا آمد كه عصا را بيفكن موسى ندانست
كه ميفرمايد كه عصا را بيفكن و برمدار هم چنانكه موسى عصا را واپس
خود انداخت بانگي شنيد و واپس نگريست اژدهاي ديد بالا چو منار

از لب بالا تا لب پایین دوازده ارش بود دهانش پر از دندانها چو
شیر بانگ زدی موسی گردن او چون گردن اسب و بهر سنگی و درخت
که رسید میکند و میخورد موسی چون چنان دید سخت بترسید و بگریخت
لطیفه موسی دعوی کرد و گفت این عصا از آن منست ندا آمد
که چون آن تست بیفکن بینداخت اژدها شد ندا آمد که بگیر ملک
خود را موسی بترسید و نتوانست که بگیرد هم چنین حال کسی که در دنیا ما
ل دارد و زکوة ندهد روز قیامت آن مال بصورة ماری گردد و قصد
او کند و خواهد بگریزد نتواند آن مال بصورة ماری در آید و در گردن
او پیچد و نیش بر جانش میزند و میگوید از من چه میگریزی که من آن توام
کرم او و نیست میدانستی والله تعالی را بمبارزه زدی از بهر من پس ندا
آمد که یا موسی بگیر عصای خود را و مترس موسی دل قوی شد و دست
دراز کرد همان چوب شد که بود دیگر فرمان آمد که دست در جیب کن
وَاضْمُمْ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ
آيَةً أُخْرَى چون موسی دست در جیب کرد و بدر کرد نوری از دست

وی

وی بیرون کرد که هوا را بگرفت و روشنیش آفتاب را غلبه کرد و این
دو معجزه را با وارزانی کرد و گو هندا و را نهزار معجزه بود و فرمان
آمد که یا موسی بمصر رو و فرعون را دعوة کن موسی گفت الهی عیال من
در بیابان تنها مانده اند ندا آمد که یا موسی از بهر او حوریان فرستاده
ام تا او را نگه کنند موسی گفت خداوندا گوسفند از آن کیم ندا آمد
که گرگان را فرستاده ام تا شبانی گوسفندان تو کنند تو این کار را مهم بسیار
قوله تعالی
و بمصر رو و فرعون را دعوت کن مرا با اینها کار مدار و فرمان بر
فَقُلْ هَلْ لَكَ إِلَى أَنْ تَزَكَّى یا موسی فرعون را بگو که هیچ سران داری
که از کفر بیرون آیی و ایمان آوری تا بیمی نکه دنیا داری آخرة را نیز
داشته باشی و سرور هر دو جهان گردی هر چند ترا با ما انکار رست
و ما را از تو آزار رست هیچ دل آن داری که انکار از میان بر داری
تا ما نیز آزار از میان بر داریم ای موسی بگو فرعون را که چهار صد سال
است که دعوی خدایی میکنی و یک بار نگفتی که خدای آسمان و زمین
توی لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ و من بندهٔ توام و همه کفر و عصیان از تو بر

رفقک من ترد علیک فکیف من بین یدیک این رفق
و نرمی با کسی است که سرکشی میکند بنگر که با کسی که همه روز بدرگاه او تضرع
و زاری کند با او چگونه رحمت و لطف خواهد نمود یا موسی سخن
بفرعون نرم گویی که او بقطیعتها سوخته و چندین ملامت دنیا
کشیده و در وقت نزع در لحد تنگ و تاریک بدست فرشتگان
عذاب گرفتار خواهد شد و ملک الارشاد خواهد چشید و او را از
رحمت محروم و بی نصیب گرداند قصه پس موسی از حضرت حق بخواهد
قوله تعالی رب اشرح لی صدری و یسر لی قولی یعنی بار خدا
دل مرا در کارها فراخ گردان و کارها بر من آسان گردان و این
عقده از زبان من بردار تا چون من با قوم سخن گویم سخن
مرا دریابند و برادرم را وزیر و خلیفه من گردان تا پشت من
با او قوی گردد و در پیغمبری او را با من مشارکت ده تا هر دو ترا تسبیح
گوییم و ستایش تو کنیم و تو دانایی و بینایی قال قد اوتیت
سؤلک یا موسی ندا آمد که آنچه خواستی ترا دادیم و برادر ترا

داریم و بر تو رحمت کنم و سه چیز دیگر بتو دهم اول جوانی به تو باز دهم سیم
چندین عمر که زیستی دو چندین دیگر بتو دهم یا موسی زنهار که به تندی با او
گویی باید که بنرمی و مدارا باشی و بگو که ویرا آن در دل است که از رحمت
ما دور افتاده است و از کرم و لطف ما خبر ندارد لطیفه این عجب
بنگر که چهارصد سال است که فرعون کفر ورزیده بود و دعوی خدایی
کرده الله تعالی میفرماید که با او بگو مومن که هفتاد سال با ایمان و تو
حید بسر برده باشد که روا دارد که ملایکه عذاب با او بدرشتی گویند یا
بوقت مرگ پیغام لا بشری دهند این لطف با دشمن میکند بنگر که با دوست
چه خواهد کرد این همه با کسیست که خود را خدا میگوید و خدا را نمی شناسد
بنگر که آنکس که او را شناسد عطای او را در حق این بنده چه خواهد
بودن و دیگر کسی که خدای را یکی داند و حضرت مصطفی را علیه السلام
را رسول و فرستاده او داند و حضرت علی المرتضی او ائمه معصومین
علیهم السلام را وصی و خلیفه محمد مصطفی داند و خود را مقصر شمرد و از
بندگی خود شرم دارد بنگر که با وی چه لطفها و کرامتها خواهد بود هذا

وهمت

وزیر و خلیفه تو گردانیدیم اما هرچه موسی سؤال بداد حضرة سید کا
ینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را بی سؤال بداد حق سبحانه و تعالی گفت
یا محمد الم نشرح لک صدرک یعنی یا محمد دل ترا فراخ کردانیدم
بی آنکه تو از ما درخواستی اگر موسی گفت یا رب هارون را خلیفه و وزیر
من گردان طلب خواست تو حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب
را علیه السلام برادر و وزیر و خلیفه تو گردانیدم حصه حضرت الله
سبحانه و تعالی بهارون وحی کرد که یا هارون باید که روز شنبه
بکنار رود نیل روی و موسی را آنجا خواهی دید موسی بتو خواهد
رسید و تو برادر آنجا ببینی و در روایت دیگر آمده است
که چون از آن مقام بازگشت و روی بمصر نهاد و با وی جز عصا چیز دیگر
نبود وقت نماز خفتن بود که بمصر رسید و بر در خانه مادر رفت
و حلقه بر در زد خواهرش جواب داد که کیست موسی گفت مهمان خواهر
خواهرش باز رفت و با مادر بگفت که مهمانست مادرش گفت در
بکشا تا درآید و طعام خورد خواهرش در بکشاد موسی اندر آمد و سلام

کرد و بر صفه نشست هارون غایب بود چون درآمد پرسید که آن
کیست که بر صفه نشسته است گفتند مهمانست اکنون آمده است
هارون نزدیک او شد چون بنگریست موسی را بدید بشناخت
گفت ای مادر این مهمان موسی است مادر و خواهرش پیش آمدند و
موسی را در کنار گرفت هارون گفت ای برادر که تو نزدیک
شعیب پیغمبر موسی حکایت شعیب پیغمبر و دختر دادن با او
بگفت و گفت یا هارون بدان و آگاه باش که مرا الله تعالی پیغمبری
داده است و بی واسطه با من سخن گفته است هارون چون این
سخن بشنید برخاست و بخدمت موسی باستاد و بیگانگی
الله تعالی و پیغمبری موسی اقرار داد آنگه موسی گفت ای برادر ترا
نیز با من شریک گرداند در پیغمبری و مرا دو معجزه داده است
یکی آنکه عصا مرا اژدها میگرداند چون بیندازم و دیگر دست بگر
یبان فرو برم چون برآرم نوری از دست من برآید که هوا را روشن
گرداند هارون شاد شد و گفت فرج بنی اسرائیل آمد و هیچ کس

دشمن آمد دیگر روز بامداد چون از عبادة فارغ شدند موسی
پشمینه در پوشید و نعلین در پا کرد و عصا بر دست گرفت و از
خانه بیرون رفت و هارون نیز پشمینه در پوشید و نعلین در پا کرد
و هر دو باتفاق روی بدر سرای فرعون نهادند و فرعون در مصر
حصاری ساخته بود و در حوالی آن قصر هفتاد باره دیوار آورده
و از هر باره تا باره صحرای فراخ گذاشته بود و در میان دور
آن صحراها باغها و کاریزها بسیار ساخته بود و درختان بسیار
نشانده و در هر صحرایی هفتاد هزار مرد مقابل نشانده و گرد
بر گرد خود بیشهٔ عظیم از خرمابنان و دیگر درختان نشانده و شیران
و پیلان و پلنگان و جانوران درنده و در آن بیشه گماشته
و چندین هزار مرد بر طعام ایشان موکل ساخته تا هر که قصد آن
کوشک داشتی بایستی که یکی از آن مردان با او بودندی و اگر نه
آن جانوران وی را هلاک کردندی موسی و هارون هر دو میرفتند
چون در میان بیشه رسیدند شیران و پلنگان و پیلان و جانوران

از بیم

می‌گریختند آن جانوران عجب ماندند و تعجب در ایشان نگریستند شب
دوشنبه بود که بدر خانهٔ فرعون رسیدند بقول وهب منبه اما قول
محمد اسحق آنست که ده سال بدر خانهٔ فرعون بماندند که نزدیک او نمی‌توانستند
رفت و هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که وی را بگوید چون دو سال
برآمد جماعتی از نزدیکان فرعون نزد فرعون شدند و در میان سخن
گفتند چیزی عجب دیدیم بر در خانهٔ تو فرعون گفت چه دیدید گفتند دو مرد
را دیدیم که سخن غریب میگویند که این جهان را خدای دیگر هست آفریدگار
کل عالم او ست و تو خدای نیستی و میگویند خدای تعالی ما را فرموده
است و فرستاده است تا فرعون را دعوت کنیم تا بخدا ایمان آورد
تا پادشاهیش بر او بماند و از عذاب الله تعالی ایمن باشد فرعون گفت
ایشان را در آورید تا ببینم که کیستند و از خدای آسمان و زمین چه
خبر دارند پس موسی و هارون را در آوردند چون بمیان میدان
رسیدند ملک تعالی هیبت و سیاستی بر ایشان افگند تا هر که ایشان را
بدیدی بترسیدی پس همه سباعان از ایشان بترسیدند و منهزم

شدند چون موسی و هارون نزدیک قصر فرعون رسیدند و هیبت
و ترس و لرزه بر فرعون افتاد و سخن پرسید گفت اینها کیستند که می آ
یند در سرا را استوار کردند تا در نیایند موسی در رسید و عصا را
محکم کردند بر در سرای فرعون زد از هیبت ضرب عصای موسی لرزه بر دیوار
قصر افتاد در حال از بیم و ترس موی محاسن او در حال سفید شد
چهار صد سال بود تا یک موی از محاسن او سفید نشده بود بیک همینه
موی همه سفید شد پس فرعون گفت در آرید این مردان را تا ببینم
که چه میگویند موسی و هارون در شدند و پیش او بایستادند موسی
گفت من رسول خداوندم فرعون وی را بشناخت گفت اَلَم نُرَبِّکَ
فِینَا وَلِیدًا یعنی تو آن نیستی که فرزند ما بودی و ما ترا بپروردیم
و بنان ملک ما بزرگ شدی اکنون بر ما خروج می کنی موسی گفت
بر نان و نمک بر ما منت منه که بنی اسرائیل را بندگی گرفته بنده را
نان بر مالک باشد قوله تعالی وَ تِلْکَ حُجَّةٌ تَمُنُّهَا عَلَیَّ یا موسی
نه بدین وقت نعمت ما خوردی و یکی را از خواص ما بکشتی بمن

کافر شدی موسی گفت کافر نبودم مسلمان بودم اصلی والله تعالی مرا برسالت
پیش تو فرستاد فرعون گفت این پیغام از که داری گفت از رب
العالمین فرعون گفت یعنی غیر از من خداوند جهان کیست موسی گفت
خداوند زمین و آسمان و آنچه در میان زمین و آسمانست از آفتاب
و ماه و ستاره و غیره همه آفریدهٔ اوست فرعون گفت این سخن بیهو
ده است که تو میگویی موسی گفت این سخن بیهوده و لغو نیست او خدای
آسمانست و آفریدگار کل عالم اوست و اگر بحضرة الله تعالی ایمان آوری
و بندگی ایمان آوری ترا سه چیز کرامت کند اول پیر ترا جوان کند
و چهار صد سال دیگر ترا عمر دهد و دوم تمام روی زمین در فرمان تو کند
سیم در آخرت ترا به بهشت در آورد و گند سنه را بر تو تکبیر دوزخ
گفت چون تن که از همهٔ عالم دیوانه را بمن فرستاده است موسی روی فرا
قوم کرد و گفت دیوانه شما باید که فرعون را انجد لبی میگیرید و خداوند بر
حق را میگذارید فرعون گفت چون تن از حجت فرو ماند با سفاهت
آمد و گفت شما را در زندان کنم تا از گرسنگی هلاک گردید تا این سخن را

رابگذارید و به بندگی اقرار دهید قصه فرعون در کوشک
به تخت پادشاهی ایمن نشسته بود و با اموال و مال خویش فریفته شده
و به ولایت خود غره و شاد شده ناگاه رسول ملک تعالی در رسید
و زلزله در سرا او انداخت و حالش دیگرگون شد هم چنین تند
در سرای دنیا نشسته و در خانه قرار گرفته و جاه و مال غره شده
و عمر معصیت گذاشته ناگاه چون چشم بگشاید رسول مرگ را ببیند بالا
رسیده و فزع در سرا افتاده و حال و زیر و زبر شده القصه چون
فرعون سفاهت آغاز کرد و قصد ایشان کرد و بر صدق دعوی
حجت کرد موسی عصا را بینداخت اژدهای شد هفتاد دو ارش
بالا و از لب تا لب دیگرش بیست و پنج ارش گویند هفتاد ارش بود
و قصد ایشان کرد آن لشکر در هم افتادند آن بیست و پنج هزار مرد بود
و بدیگر روایت چهل هزار مرد دران قصر بودند پس فرعون ملعون
نزد ملک موسی آمد و تواضع میکرد آنگاه قصد کوشک و تخت
فرعون کرد و دهان گشاد تا فرعون را فرو برد فرعون بر تخت کلاهش

من شما را نعمت میدهم و می پرورانم از بهر چنین روز اینک امروز مرا
با شما حاجت باید که هر علم که دانید در جادویی بکار دارید گفتند آنچه دانیم
تقصیر نکنیم لیکن ما را آلت باید تا کار رسازی کنیم بفرمود تا در خزینها
بگشادند گفت هرچه شما را باید بر دارید و آنچه در خزینه نیست
بزر و سیم بخرید چهار هزار پاره جادویی راست کردند و همه را
بسیماب پر کردند چون شش ماه بر آمد طلسمها راست کردند
چندانکه فرعون در شغل افتاده بود و جادوان جان میدادند
و موسی در خانه ایمن نشسته بود و خدا را عبادت میکرد و مر دعا
در انجا میخواندند چون آن جادویها را تمام کردند فرعون بفرمود
تا لشکر بر نشستند و آن هفتصد هزار سوار بودند و چندین هزار
پیاده در حساب نبود جمع شدند آنگه بفرمود تا صف بر کشیدند
و او را کاخی بود در میان میدان چهار صد ارش بلندی او بود
و آن کاخ را طاقی بر آورده بودند فرعون بیامد بر آن کاخ
بنشست و پیش میدان از چهار و سنگ خاک کردند پس بفرمود

کیجی اوقات رسند و امدر بدو
لنکی اوقات رسند پس فرعون
مقبلی خواستند تا بیند
مرسین مملکت و اده باد
پس فرعون جادوان
ساحران را حاضر کرده
حج

تا جادوان را در میدان آوردند و آن انبانها را در میان آوردند
انگه نزد فرعون آمدند و گفتند وَاِنَّ لَنَا لَاَجْرًا اِنْ كُنَّا نَحْنُ
الْغَالِبُونَ ای فرعون اگر ما موسی را غلبه کنیم مزد مکافات ما را
چه خواهی داد گفت شما را از جمله مقربان گردانم انگه موسی را و
هارون هر دو بمیدان آمدند مردم را دیدند استاده و علم بر علم
کشیده بودند موسی قصد منبری کرد و با استاد بزرگ جادوان
گفت موسی آمده است از سپاه و سلاح با خود آورده گفتند
هیچ ندارد کلاهی بر سر دارد و پشمینه پوشیده و نعلین در پا دار
د و عصا در دست دارد جادوان آواز دادند که یا موسی اِمَّا
اَنْ تُلْقِيَ وَاِمَّا اَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ گفتند یا موسی اول
تو افکنی یا ما افکنیم جبرئیل آمد و گفت یا موسی بگذار تا اول ایشان بیفکن
ند چون جادوان دستوری یافتند موسی بجبرئیل نگاه کرد و گفت
چه باشد که ایشان اول دستوری یافتند جبرئیل گفت از ایشان تو
ایمان می آید چون موسی ایشان را گفت اول شما بیفکنید جادوان

گفتند بعزة فرعون اِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ یعنی تا موسی را غلبه کنیم
جادوی آغاز کردند و بر آن رسنها دمیدند وقت چاشت
بود آفتاب در تافت همه روی زمین پر مار گشت هیچ سنگی نبود
الا مار و کژدم بر او میرفت موسی چون آن بدید بترسید فَاَ
وْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً قَالُوا لَا تَخَفْ ندا آمد که یا موسی مترس
که دست تراست جایی که حق بود باطل را چه محل آن بود وَاَلْقِ
عَصَاكَ مَا فِي يَمِينِكَ یعنی بیفکن آنچه در دست راست
تست موسی عصا را بینداخت عصا بر خود بجنبید و نباله در آمد و
و بزرگ گشت و بزمین فرو شد و از کنار میدان بر آمد و
نعره بزد که زمین و زمان از هم بر زید و اژدها شد بیالاجونا
مار و کژدم در آمد و هر سنگ که میل در میان بود همه را مار
و کژدم فرو گرفته بود و بدینها در خود در آمد و بزرگ همه را جمع کرد
و بیک نفس کرد و بیکبار فرو برد ذره از شکم او زیاده نشد
تَلْقَفْ ... عصای موسی چون آن جادوان

فرو برد روبکاخ فرعون نهاد چون فرعون چنان دید از کاخ بزیر
آمد و بسرای خود رفت و عزم گریختن کرد لنگ بود آن روز ظاهر
شد که او لنگست پس آن اژدها آن کاخ را با قبه برگرفت و بینداخ
خت و در زمین بست هرچه چوب و خشت آن کاخ بود همچو گرد بر هوا رفت
که یک ذره از چوب و خشت بر زمین نماند پس رو بکوه نهاد هرچه سنگ
خورد بود همه را فرو برد هرچه سنگ بزرگ بود در زیر قدم او نرم
شد ندا آمد که یا موسی عصا را بگیر موسی دست کرد و عصا را
بگرفت همان چوب گشت که بود بفرمان الله تعالی جادوان گفتند این
سخت کاریست که ما را پیش آمد هرچه دیده بودند با مهتر خود بگفتند
مهتر ایشان گفت چون عصای موسی این همه بخورد در عصا هیچ زیاده
نشده همان چوبست که بود هیچ زیاد و کم نشد گفت پس بدانید
که موسی برحقست از بهر آنکه غایت جادویی این بود که ما کردیم
و از این نهایت ترنیست اکنون ما خدای موسی را سجده خواهیم
کرد همه یکبار سجده کردند مر خدای تعالی را

و گفتند قالوا آمنا برب العالمین یعنی گفتند ما ایمان آورد
یم بخدای موسی که خدای هر دو عالمست فرعون را خبر کردند که جادوان
بخدای موسی ایمان آوردند و خدای تعالی را سجده کردند فرعون برخا
ست و بیرون آمد گفت شما ایمان بکه دارید گفتند بخداوند عالم که
خدای اینجهان و آن جهان و آفریدگار عالم اوست گفت خداوند
عالم منم گفتند نه بلکه خداوند موسی و هارونست قالوا آمنا برب
العالمین رب موسی وهرون فرعون گفت خدای موسی
شما را چه دهد گفتند لیغفر لنا خطایانا گفتند گناه ما را بیامرزد
و تو ما را بستم بر جادویی داشتی اکنون خدا بهتر است از تو فر
عون گفت دست و پای شما را ببرم و بردار کنم گفتند فاقض ما انت
قاض آنچه خواهی بکن و تیز رو اینست که سر بسجده نهادند سر برگرفت
تا بهشت و دوزخ را برایشان عرضه کردند آنکه سر برآوردند و
گفتند فاقض ما انت قاض یعنی بخدای تعالی باز گشتیم این لطف
را نگر که بجا کرد بکن آنچه خواهی کرد ما را از این ملامت تا کی مست

پس فرعون بفرمود تا جلاد را بیاوردند و پای ایشان را ببریدند
و بر دار کردند و از درختان در آویختند ایشان از سر درخت
آواز میدادند و انا الی ربنا منقلبون یعنی ما بخدای تعالی
باز گشتیم این لطف نگر که الله تعالی با کرد که نماز پیشین کافر بودیم
نماز دیگر بدرجهٔ شهیدان رسیدیم این لطف و کرم که تواند
کرد جز الله سبحانه و تعالی که تواند کرد و عوزا خازنی بود نام او
خربیل چندین سال بود که خازن او بود و عیالی داشت مؤمنه
بود و ایمان پنهان داشتی و مشاطهٔ دختر فرعون بود چون جادوان
بردار کردند پرستش موسی کرد خربیل گفت این مردمان که میکنند
که مستحق کشتن گردد میگوید خدای ما الله تعالی است اگر دروغ میگوید
زبان او را دارد و اگر راست میگوید اقرار خدای او باید کرد امروز
دست شما راست هرچه میخواهید میکنید لیکن عذاب ملک
تعالی در آید قوت و سپاه ترا بیکدم زیر و زبر کند فرعون سیاه رو
ملعون او را نیز با ایشان بردار کردند چهل هفتاد دو تن بودند که

بدرجهٔ شهادت رسیدند ملک تعالی موسی را عصا داد و چهار نام
یاد کرد عصا و حیه و ثعبان و جان و متکای موسی بود چون
در روی دشمن بیفکند اژدهای ماری نمود و چون نزدیک دشمن ثعبانا
شد و در وقت جستن سحر ابود لطیفه گناه مؤمن ضعیف
است زیرا که برحم کردن بر موسی زلت او مغفور گرداند و کفر قوی
نیست چنانکه اگر بتوحید رسد کفر هزار ساله باطل گرداند خدای
که هزار ساله گناه را بدان قوت یک نفس نیست و نابود میگرداند
عجب این نیست که موسی میرفت تا آتش آرد مناجات و قربت
یافت عجب آنست که سحرهٔ فرعون بحرب ملک تعالی ایستاده بو
دند در ساعت قربت و وصلت و شهادت یافتند لطیفه قصد
جادوان جنگ بود و سلاح ایشان جادویی بود بحرب ملک تعالی
ایستاده بودند و پامردی ایشان شیطان بود و مزد ایشان فرعون
میداد از میان حال بدین زشتی توحید و مغفرت و شهادت
یافتند ترا قصد صلح است ای مؤمن و بضاعت توحید و پامرد خضر

فدهوالله

حضرت سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و استاد جبر
ئیل چه گونه مومن بی رحمت و مغفرت ماند حاشا الله تعالی کریم است
و رحیم است بارها جوانان جنگ را استاده و بغرق فرعون سو
گند خورده الله تعالی فرمود که آفتاب فرو نگردد اهمه را برحمت
و مغفرت خود صید کنم عجبا دشمن که به جنگ میشد صلح و مغفرت
و رحمت یافت عاصی که را استاد از درگاه او نومید کی باز
گردد قصه در آن دم که جادوان از دست و پا ببرند در لذت
بهشت و حوریان که نگاه میکردند جان ربوده شده بودند که
اصلا الم براجراحت ایشان پیدا نمیشد و زبانشان از ذکر الله تعالی
خالی نمیشد چه عجب باشد که مومن در وقت مرگ ندای أَلَّا تَخَافُوا
وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ بشنود تلخی جان کندن جان بر او
آسان گردد که خبرش نباشد آورده اند که ایمان چهار است یکی آنست
که در این جهان و در آن جهان سود دارد همچو ایمان مخلصان و یکی
دیگر آنست نه در این جهان و نه در آن جهان چون ایمان اهل یاس

فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا و دیگر آنست در این جهان بکار آید و در آن جهان
نه چون ایمان منافقان و یکی دیگر آنست که در این جهان سود ندارد
و در آن جهان نافع باشد همچو ایمان سحره فرعون وَكُلُّ ذَلِكَ
فِي الْقُرْآنِ قصه چون خربیل را بردار کردند زنش مومنه
بود و مشاطه دختر فرعون روسیاه را شانه کرد شانه از دستش
در افتاد گفت لعنة بر کسی باد که بخدای جهان کافر گردد دختر
ملعونه گفت خدای جهان پدرم را میگویی گفت خداوند جهان و آ
سمان و زمین را میگویم که خداوند موسی و هارون است آن ملعونه
طپانچه بر روی آن مومنه زد و در حال بخواست و پدر را خبر
کرد فرعون روسیاه ظالم ویرا بخواند گفت این چیست که از
تو حکایت میکنند گفت سخن حق و کلام حق میگویم فرعون روسیاه
گفت از این سخن باز گرد و توبه کن و اگر نه بفرمایم تا زحمت
کنند آن عورت مومنه جواب داد که اگر هزار جان دارم فدای این
سخن کنم و از این سخن باز نگردم فرعون بفرمود تا او را

چهار میخ کشیدند و اول کسی که چهار میخ بنا کرد فرعون ناپاک بود و
این زن را سه پسر بود بفرمود تا بزرگترین را بیاوردند و در برابر
چشم او بکشتند آن کشته بسخن در آمد و گفت ای مادر یکساعت
صبر کن و از این سخن باز نگردی که همین ساعت به بهشت خواهیم رفت
پس پسر دویم را بیاوردند و او را نیز بکشتند در حال آن کشته بسخن
در آمد و گفت ای مادر زنهار که از سخن حق باز نگردی و ایمان را
فوت داری که همین ساعت به بهشت رسیم پسر سیم را بیاوردند شش ماهه
بود و شیرخواره بود در حال که مادر دید آواز آمد که ای مادر
زنهار که ایمان را فوت داری و نترسی که همین ساعت بما دررسی
پس آن مومنه جای خود را در بهشت بدید و ارواح فرزندان
خویش در بهشت میدید که بهم درسیدند و شادی میکردند و
میگفتند یا مادر یکساعت صبر کن که مارسی و ما بتو رسیم و در بهشت
رویم پس آن مومنه را نیز بکشتند فرشتگان در آمدند و جان
وی را باسمان بردند ملک تعالی حجاب از پیش آسمان برداشت که مو



رحا

ح-ب